



سلام به تمام دوستان پی تی

با اجازه همگی من برگشتم و بازم در خدمت دوستان هستم.



سعی میکنم اون چیزایی رو که تو این مدت دیدم و به خاطرمد مونده براتون بگم امیدوارم خوشتون بیاد.

۱- پرواز ایتالیا ساعت ۵,۱۵ صبح معمولاً میپره و برای اینکه جا نمونی باید ۲,۵ ساعت زودتر اونجا باشی لذا من که شهرستان هستم ساعت ۱,۵ صبح بیدار شدم و ساکم رو هم بسته بودم و با سلام و صلوات از زیر قرآن رد شدم و از پله ها پایین رفتم. آژانس خواب آلود منتظرمد بود و قیافش بد جوری تابلو میزد. طرف اهل برنامه بود اونم از نوع افلاطونیش 😊

۲- رسیدم به فرودگاه مهر آباد و اون شلوغی همیشگی پارکینگ پرواز های خارجیش که حال آدمو به هم میزنه! تصور کنین اونجا رو برای ۴۰ سال پیش و به ظرفیت ماشین های اون موقع ساختن 😊

۳- یه چرخک گرفتم یعنی تو محوطه ولو بود و منم برش داشتم. ساکم کوچیک بود اما عجیب سنگین. لامصب کمرشکن بودو به ساکای برگشت بیشتر میخورد تا رفت 😊
داخل سالن شدم که جمعیت توش میلولیدن. یه سری منتظر مسافراشون و یه عده هم برای راه انداختن مسافراشون. بی پناه ترینشون من بودم که هیشکی برام نیومده بود 😊

۴- به مانیتور اعلام پرواز ها نگاهی کردم . آلیتالیا پنجاه دقیقه تاخیر داشت!! ته دلم لرزید. دل شوره افتاد که پرواز بعدی داخل ایتالیا را یه وقت از دست ندم اما پیش خودم گفتم: نه بابا! آلیتالیا با این دبدبه کبکبه هیچوقت دیر نمیرسونه و خودم رو دلداری میدادم! اما هرگز خبر در آستانه ورشکستگی آلیتالیا از ذهنم دور نمیشد و این آزارم میداد 😊

۵- از اولین بازرسی گذشتم و طبق معمول اخم مامور را زیر سبیلی و با افتخار رد کردم! البته چاره ای هم نداشتم. ساکم رو تحویل دادم و گفتم که به مقصد دوم ارسال کنه. مقصد اول میلان مقصد دوم آنکونا در جنوب ایتالیا!
کارت پرواز در جیب مبلغ ۱۰۰۰۰ تومان هم به حساب واریز کرده و از پله های معروف بالا رفتم و دومین بازرسی بود که مربوط به کنترل پاسپورت و خروج ممنوع و از این ادا اطفار هاست. اونجا رو هم با یه صلوات گذروندم و وارد سالن دومی شدم که یه کم آبرومند تر بود اما همچنان کوچک.

دوری زدم و و جایی برای نشستن انتخاب کردم.

کم کم بوی خارج به مشام میرسید 😊 روسری خانوما یواش یواش داشت از سرشون میافتاد و خیلی با طما نینه و اسلوموشن اونو سر جاش برمیگردوندن 😊

مانتو ها هم دیگه دکمه هاش باز شده بود و در آستانه خروج از بدن بودن 😊 آقایون هم دست کمی نداشتم! مضحک تر از همه

آقای ۲۷-۲۸ ساله بود که کروات زده بود مثل کروات های بعثی ها! خیلی گنده! یه لحظه فکر کردم اشتباهی متکای خونسونو جای کروات زده 😊

۶- از بلند گو اعلام شده که تاخیر پرواز ۱,۵ ساعت است..... وای..... پرواز بعدی را قطعا از دست میدهم.... چاره ای نبود رفتم و گلاب به روتون یه سیر دستشویی کردم و وضو گرفتم. نماز خانه بسیار کوچک بود! نماز صبح را خواندم و منتظر سوار شدن به هواپیما شدم.

۷- بالاخره عروس خانوم بله را گفتن و وارد سالن سوم و بازرسی سوم یا نمیدونم چهارم بود شدیم و با شدت بیشتری بازرسی شدم و از کریدور هایی که جدیداً تو ابران هم مد شده به سمت هواپیمای سبز رنگ و کوچک آلیتالیا رفتم. ساعت ۶ صبح است. لعنت به تو آلیتالیا! کاشکی درت رو تخته میکردن با این سرویس دهیت! ادعای عضویت تو اسکای تیم رو هم داره! شرط میبندم که آبروی بقیه اعضا اسکای تیم رو ببره 😊

۸-.....و وارد پرنده آهنین کوچکی میشویم! اما بسیار تمیز و مهماندارانی شیک پوش و زیبا و خوش برخورد! هواپیما شبیه همون توپولوف های خودمون است 😊

۹- جابجا میشوم و هواپیما با نازو کرشمه شروع به حرکت به سوی باند میکند و مانیتورهای داخل هواپیما هم نکات ایمنی و جلیقه نجات و .. را به ایتالیای و انگلیسی پخش میکند. آفتاب کاملاً در اومده و الان که هواپیما اول باند است اشعه های آن را میتوانم ببینم.

۱۰- ناگهان باغرسی سهمگین و با سرو صدایی فراوان پرنده آهنین روی باند و به سمت خورشید حرکت میکند و سرعت میگیرد و بعد چند لحظه به آسمانها بال میگشاید. ساعت را مینگرم عقربه های آن ۶,۲۵ صبح را نشان میدهند. از پنجره مصدود آن پایین را مینگرم. ای کاش خانواده ام نیز بودند. چقدر دلم برای دخترم تنگ شده است 😊

قسمت دوم

۱- هواپیما اوج گرفت و بالای ابرها رفت و آروم گرفت و همه چی ریزه ریز شد. خانوما هم دیگه ماشالا کاملاً از ریخت و قیافه ایرانی دراومدن و از پاپ هم کاتولیک تر شدن 😊
یواش یواش گرسنه ام شد و منتظر صبحانه! الان میارن یه دقیقه دیگه میارن یه ربع دیگه میارن..... خبری نشد... انگاری کادر پرواز خودشون صبح کله پاچه رو زدن که اصلاً یاد صبحونه نیستن 😊
خلاصه بعد از گذشت زمانی طولانی با سلام و صلوات صبحونه رو آوردن که شامل: یه نون کوچولو که یه گنجشک رو هم سیر

نمیکند که یه کره یه پنیر یه مربا فسقلی با یه کم کالباس که با افتخار یه کاغذ کنارش که نوشته گوشت خوک نیستش 😊

۲- در عرض چند ثانیه صبحانه غیب شد! آلیتالیا همه رو با این صبحانه شرمزده میکنه. نون اضافه هم خبری نیست. صبحانه من که به معده نرسید و همون دهان و مری جذب شد 😊 بقیه هم دست کمی نداشتن. یه قهوه هم روش خوردم. صد رحمت به خطهای داخلی خودمون که هر چی نون اضافه میخوای بهت میدن. نشون به اون نشون که دیگه تا میلان خوراکی ندادن و فقط گاهی یه نفر میامد و آب بین ملت پخش میکرد مثل اتوبوسهای قدیمی ایران پیما 😊

۳- بالاخره اعلام میشه که تا چند دقیقه دیگه میشینیم. پرواز خلی خسته کننده ای بود. از فیلم و این حرفها هم خبری نبود. مانیتورهای داخل هواپیما هم دائم کانالهای ایتالیایی را که از ماهواره پخش دارند نشون میداد!! حسابی کلافه شدم حتی پروازهای ۱۲-۱۳ ساعته به قاره آمریکا هم منو اینقدر خسته نکرده بودن که ایندفعه شدم 😊

۴- هواپیما ارتفاع کم کرد و بالاخره ایتالیا دیده شد.....

Wooooooooow چه قدر سبزه! اطراف میلان جنگلیه و یه رودخونه هم از بالا دیده میشه. هر چی نگاه کردم سانسیرو معروف را در شهر که الان زیر پایمان است ندیدم 😊 شهر بزرگی به نظر میاید اما زیاد ارتفاع ندارد خونه ها دو سه طبقه حداکثر دیده میشن! فرودگاه دو باند دارد یکی برای نشستن و یکی برای پرواز. در باند سمت چپ بالاخره هواپیما مینشینند..... وای عجب فرودگاه بزرگی! کلی هواپیما توش هستن. بالاخره هواپیما بعد کلی راهپیمایی جایی میایستد و من از دور اتوبوسی را میبینم که دارد به سمت ما میاید 😊 از کریدور و این حرفا خبری نیستش!!

۵- وسایلم را برداشته و به سمت درب خروجی میروم و ایتالیا هستم..... عجب هوای دلپذیری..... سوار اتوبوس شده و بعد کلی رفتن جلوی درب سالنی میایستد و پیاده میشویم و ایرانی بودن همه گل میکند و میدوند که زودتر برای ورود نوبت بگیرند. ساعت را نگاه میکنم ۱۰:۲۵ است و پرواز بعدی ۲۵ دقیقه است که میلان را ترک کرده و من جا مانده ام 😊 لعنت به تو آلیتالیا..... عجله ای ندارم لذا آخرین نفر هستم که به گیت بازرسی میرسم یه سگ هم اونجاست!! از زیر دستگاه رد میشوم و صدای آن در میاید. پلیس ایتالیایی میگوید کمر بندم را باز کنم 😊 این کار را میکنم و به سلامت میگذرم.

۶- به سمت یکی از میزهای کنترل آلیتالیا میروم و موضوع را میگویم. چک میکند و میگوید پرواز بعدی به آنکونا ساعت ۲:۳۰ میباشد 😊

چهار ساعت علافی در فرودگاه 😊 یک فیش غذا هم بهم میدهد. با بیحالی از پله برقی بالا میروم و وارد یه شهر میشوم 😊 اینجا داخل سالن فرودگاه میلان است. لامصب از کل مهرآباد بزرگتر و شیکتر است.

به قشنگی فرودگاه آمستردام نیست یا فرودگاه فرانکفورت اما با فرودگاه مکزیکو سیتی میشود مقایسه کرد.
از فرودگاه دبی هم بزرگتر است اما قدیمی به نظر میاید 😊

۷- دنبال رستوران میگردم و بالاخره پیدا میکنم.
رستورانیست که فقط پیتزا و اسپاگتی سرو میکند 😊

قسمت سوم

۱- وارد رستوران شده و به سمت غذاها رفتم..... وای عجب پیتزاهای بزرگی 😊 باورتون نمیشه قطر پیتزاها نیم متر میشدن
شایدیم یه کم بیشتر 😊
یه چیز تو مایه های نون تافتون های قدیمی بسیار بزرگ 😊 انواع اقسام مختلف هم داشتن. پیتزا گوشت - سبزی جات - گوجه
فرنگی - کالباس - پیتزا با محصولات دریایی و یه پیتزاهایی که نمیدونستم چیه 😊
پیتزا ها رو هم تو جایی مثل تنور های قدیمی بربری پزی میپختند و از فر خبری نبود و به هر کی دوتا گل پیتزا میدادن!!
یعنی اینجوری نبود که یه پیتزا درسته به هر نفر بدن 😊 یه پیتزا درسته رو رضا زاده هم نمیتونه بخوره چه برسه به من که
خیلی هم درشت مرشت نیستم.
برای مقایسه شاید بحرینی بتونه دو تا و نصفی از اون گل ها رو بخوره 😊

۲- من یه تکه پیتزا سبزی جات و یه تکه هم پیتزا دریایی خواستم با یه نوشابه گنده بدون الکل 😊 شد دو تا بشقاب بزرگ 😊
یکیشو با ولع خوردم و اون یکی رو هر چی زور زدم نتونستم تا نصفه بخورم 😊 لامصب خیلی خوشمزه بودن دل نمیکندم که
نخورم جا برای خوردن هم نداشتم این بود که داشتم اون نصفه رو تماشا میکردم. یه لحظه به نظرم اومد برش دارم با خودم ببرم
بعدن بخورم اما پشیمون شدم. بالاخره از باقی مانده پیتزا دل کندم و از رستوران بیرون آمدم.
یادم رفت بگم که گارسن یه خانوم بود به رنگ سیاه 😊 عین شب 😊 باور کنین اگه شب بیاد بیرون دیده نمیشه 😊 اما بسیار
مهربون و کارکشته 😊

۳- گلاب به روتون دنبال دستشویی گشتم و بالاخره یافتم 😊 فکر کنم دستشویی از معدود جاهایی باشه که همه جای دنیا زنونه
مردونش از هم جداست 😊
همین جا اضافه کنم که دستشویی در خارج کشور برای ما که عادت به سیستم ایرانی و مراسم مخصوص آن هستیم 😊 کمی تا
قسمتی مشکل ایجاد میکنه 😊
ما سیستمون با آبه و اونا با کاغذ 😊😊😊

و در ضمن دستشویی کتبی و شفایی اونا با هم فرق داره و جداست 🤔

مشکلم رو با هزار مشکل حل کردم و اومدم دستامو بشورم که دیدم دو سه تا آدم قوی هیکل هم وایستادن جلوی آینه دستشویی و دارن دست میشورن و مو شونه میکنن 😊

از پشت عینه غول بیایونی بودن 😊 یه دفعه دیدم فارسی حرف میزنن 🤔

من هم یه سلام تو سری خورده از ترس کردمیه دفه سه تاشون هم برگشتن و به من خیره شدن....انگار جن دیدن....خوب شد زودتر دستشویی رفته بودم والا معلوم نبود چه اتفاقی میافته 🤔

سام علیکم ..خیلی مخلصیم..ایرانی هستین.

منم گفتم بله خلاصه از دستشویی بیرون آمدم.

قهرمانهای کشتی فرنگی بودن که داشتن میرفتن به یکی دیگه از شهر های ایتالیا برای مسابقه 😊 بچه های خیلی با حالی بودن و بر خلاف هیکل غول بیابونیشون خیلی افتاده بودن 😊

کمی باهاشون گپ زدم و براشون آرزوی موفقیت کردم و ازشون جدا شدم.

۴- یه کم تو سالن دور زدم و تازه فهمیدم توی سالن ترانزیت هستم و باید برم به سالن مخصوص پروازهای داخلی

اونجا چون محل اصلی ورود به داخل ایتالیا بود لذا پاسپورت ها و ویزا ها رو به دقت چک میکردند و گاهن سوال پیچ هم میکردن. اگه افسر مربوطه شک کنه بهت ممکنه رات نده که وارد ایتالیا بشی حتی اگه ویزای معتبر شینگن داشته باشی!! خلاصه باید به سوالاتش دقیق و محکم و از همه مهمتر راست جواب بدی.

ایجا رو هم گذروندم و وارد یه سالن بزرگ دیگه شدم

۵- وقت زیادی داشتم و گفتم برم فروشگاههای داخل فرودگاه رو دیدی بزنم. وارد نردیکترین فروشگاه شدم.....
اووههههههههههه چه خبره!! از شیر مرغ تا جون آدمیزاد توش بود 🤪
از یه سمت شروع کردم ..لباس فروشی بود کتو شلوار تی شرت کروات پالتو پیراهن هر لباسی که تصور کنی...
خیلی متنوع و البته بسیار شیک..... قیمت هارو به نگاه می کردم.....دود از کلم پرید اولن همه به یورو ثانین قیمت خون ننشون 🤪

از اونجا رد شدم...کنارش مخصوص لباس زنونه بود و شروعش هم با شورت و سوتین 😊 به رنگهای مختلف 🤔 مثل رنگین کمون...با کلی عکس و مدل و طرح و اندازه و نازک و ضخیم و حریر و توری و برام سوال بود که آخه کدوم آدم سالم و عاقل و بالغ و کامل و شیعه اثنی اشری و پیدا میشه که بیاد از اینجا سوتین بخره 🤔🤔

۶- از اونجا هم دل‌کندم و رفتم به سمت مشروب فروشی ها  باور کنین هزاران رقم مشروبات الکلی با طرح ها و رنگها و شیشه ها و قطعن مزه های متنوع ساخت کشورهای مختلفی بود.

یه لحظه بی اختیار یاد بحرینی افتادم 😊 نمیدونم چرا اما بحرینی به ذهنم اومد 😊
 قیمت ها همچنان کولاک میکنه و من حیرون دارم فروشگاه رو میچرخم 🤔

قسمت چہارم

۱- به قسمت عینک فروشی میرسم و یادم میفته خانوم گفته براش عینک دودی بخرم. با ذهنیتی که از قیمت عینک های قشم در ذهن دارم اونا رو بر انداز میکنم. عجب عینکهایی! یکی دوتاشون رو از ذوقم امتحان میکنم 😊

بابا عجب خوش تیپ شدم الکی الکی...چه بهم میداد...یه پسر دختر جوون با موهای بور هم دارن عینک تست میکنن.آلمانی حرف میزنن.یه دونه انتخاب میکنن و پولش رو میدن.

۱۰۰ یورو پسره داد و یه کم پول خرد پس گرفت 😊 فکر کردم اشتباه شده و باید مثلن ۹۹ یورو پس میگرفت 😊 هنوز هم قیمت های قشم را در نظر دارم تو قشم عینک ۱۰۰۰ تومان بود یعنی در حدود ۱ یورو! تصور میکنم اینجا مثلن ۱۰ یورو باشه 😊

پشت عینک رو بر انداز میکنم.....واووووووووووووووووووووو...چه خبره.....اون عینکی که زدم ۱۴۵ یورو قیمت داشت!!!!!! 😊 باورتون میشه ۱۴۵ یورو....چشامو میمالم و یکی دیگه بر میدارم ۱۶۰ یورو....یا ابوالفضل اینجا میلانه یا سره گردنه؟؟؟!! از ترسم زود سر جاش میزارم و میام بیرون 😊 و از خیر عینک خریدن میگذرم حالا بعدن یه چیزی به خانوم سره هم میکنم ممگم که چرا عینک نخریدم 😊

۲- یه غرفه کتاب فروشی به چشمم میخوره میرم توش کلی کتب و مجله و از این حرفها داره... ورزشی سیاسی توریستی تاریخی. همه رقمه.. یه طرفشم مجلات بی ناموسی رو چیدن.. مثل پوستر که بهتر دیده بشه 😊 کلی هم اون قسمت مشتری داره 😊 یکی دو نفر هم هستن که بد جووری قیافشون ایرانی میزنه 😊 اونطرف اصلن نرفتم باور کنین راست میگم از بس پسره خوبی هستم مثل بچه آدم اودمدم بیرون! یه غرفه ماشین فراری هم کنار کتاب فروشی بودش! یاد نیاز نیافتم میرم داخل. کلی لباس و تی شرت و کفش و کلا و کیف و ماشین اسباب بازی و.. به مارک فراری اونجا میفروشن. چه قدر هم قشنگن. همه هم به رنگ قرمز 😊

از اونجا هم میام بیرون.یه کم خوابم میاد یه صندلی تو یه گوشه گیر میارم و سعی میکنم چرتی بزنام! اما لعنتی خوابم نمیره...خوابم میاد اما خوابم نمیره 🤔🤔🤔

۳-بالاخره تصمیم میگیرم برم گیت خروجی پرواز بعدی را پیدا کنم و منتظر شم یه کم هم خسته شدم ژولیده هستم کسلم چایی دلم میخواد ! پاری را دلم میخواد .. خونمونو میخوام مامانمو میخوام !خلاصه مثل خانوم هایی حامله و یار میشم 🙄🙄

بالاخره بعد کلی پیاده روی و نقاله سواری و پرسش به سالن و گیت خروجی پرواز بعدی میرسم البته به گیت نیست و حداقل ۶ تا گیت خروجی تو این سالن است! جمعیت هم زیاده. ساعت حدود ۱,۵ هستش و وقت نماز حدودن.

میرم و وضو میگیرم و بعد کلی زحمت و از روی جهت شمال جنوب قیله را حدودی تعیین میکنم و با مهری که یکی از دوستانم از کربلا برام آورده یه نماز دبش به کوری چشم دشمنان اسلام که آخر نفهمیدم کی هستن!! میخونم 😊 عجب این نماز میچسبه 😊 دو رکعت دیگه هم دوباره میخونم. تو سفر نماز خوندن خیلی باحاله! مزه میده آخه نماز نصف میشه 😊 با این که پشت یه ستون و یه جای خلوت برای نماز انتخاب کردم اما بازم یه چند نفری با تعجب بهم نگاه میکنن! انگار دارن بن لادن میبینن 😊

۴- یه دور تو سالن میزنم یه پسره داره فیلم برداری میکنه از همه چیز و همه کس! میرم تو نخس دوربین جلوی صورتشه و خوب دیده نمیشه. چرخ میزنه که از یه جا دیگه فیلم بگیره چشمم به نوشته پشت تی شرتش می افته 😊 چشمم گرد میشه 😊😊😊

قسمت پنجم

۱- نوشته بود: Club Azad University Sport

به به دکتر جاسبی همه دهات کوره ایران رو صاحب دانشگاه کرده و فرهنگ سازی میکنه و بسش نیست حالا یاد دیار کفر افتاده 😊

طاقت نیاوردم و رفتم جلو و سلام کردم برگشت و گفت سلام حاله شما؟ بچه خوبی به نظر میآمد خیلی درشت اندام نبود اما میخورد ورزشکار باشه. پرسیدم اینور ها چی کار میکنی؟ گفت تیم ووشو دانشگاه آزاد هستیم و به نمایندگی از ایران تو مسابقات جهانی ووشو شرکت کردیم که تو یکی از شهر های ایتالیا برگزار میشه 😊 گفتم تنهایی گفت نه بچه ها هم هستن تو سالن پخشن! گفتم کی مثلن؟ گفت اونها اونی که اونجا خوابیده روی صندلی آقای اجاقیه 😊 گفتم همون اجاقی قهرمان جهان؟؟ گفت آره! از فرصت استفاده کردم و گفتم اجاقی رو فقط تو روزنامه و تلویزیون دیدو برم از نزدیک ببینمش 😊

اروم آروم رفتم! انگاری میخوام به یه شیر خفته نزدیک میشم! یواش دلا شدم صورتش رو با ناباوری نگاه کردم.. بله....خودش بود...آستین کوتاه تنش بود و دستشاش و دیدم که ماشاله از دستای فرانکی هم قوی تر میآمد!

۲- گفتم مربیاتون کیا هستن و جواب داد آقای محمد پور غلامی !!!! 😊😊 چه جالب! اون جوونیام که کونگ فو کار میکردم و عکس و پوستر میرزایی و دهقانیان را داشتم دو سه تا کتاب و عکس از پور غلامی هم داشتم کتابشو الان هم دارم. گفتم کوش؟ و اون هم به ته سالن اشاره کرد و یه آدم قد بلند شیک پوش با موهای ریخته شده دیدم! دقت کردم ..خودش بود اما پیرتر و شکسته تر اما همچنان خوش تیپ و بسیار با شخصیت 😊 یه سلام علیکم باهاش کردم و اظهار اردت و آرزوی موفقیت براشون . اونا پروازشون زودتر بود و خداحافظی کردن و رفتن و من

ماندن تنها وسط سالن با کلی خاطرات از دوران جوانی و زمانی که ورزش میکردم و یاد کونگ فو با اون لباسهای سیاه و قشنگش اوفتادم که شبیه لباسهای بروس لی بود 😊
اصلن زمانهای ما بیشتر اونهایی که ورزش رزمی کار میکردن به عشق بروسلی بود و کونگ فو بیشترین شباهت رو به بروسلی میداد حداقل در حد لباس 😊

۳- بالخره زمان پرواز دوم فرا رسید و اعلم کردن از درب سه سوار خارج شیم. دیگه از ایرانی بازی و هجوم و دویدن و این ادا اصولا خبری نبود همه مثل بچه آدم راه افتادن و با نظم به سمت درب خروج رفتن و منه ایرانی هم به نظم آمدم و از اونا هم با نظم تر شده بودم 😊

سوار اتوبوس شدیم و راه افتاد اتوبوسش کوچک بود و همه مسافرای هواپیما توش جا شدن 😊😊😊
یعنی هواپیما فقط این همه مسافر داره؟؟!!

اتوبوس تو محوطه فرودگاه میرفت همین جوری بیتوقف... از هواپیماها گذشتیم کلی هواپیما بود..وای نميستاد گفتم نکنه با همین اتوبوس میخوایم بریم تا مقصد؟؟ 😊
بالخره تا آخر فرودگاه رفت و چرخیدو دور زدو و کنار یه هواپیما ایستاد...

۳- یا ابولفضل به فریادمون برس! چه هواپیمایی! اصلن اون هواپیماست یا درشکه هوایی؟؟
یه لحظه برادران رایت به ذهنم اومد و همون هواپیما دو باله که شبیه دوچرخست 😊 یعنی میخوان حماقت کنن و ما رو با این میخون ببرن. تو دلم دلداری میدادم که نه این حتمن یه قسمت از موزه فرودگاست و آوردن که هواپیماهای عتیقه رو ببینیم 😊
دیدم نه.. جدی جدی دارن اونجا پیادمون میکنن 😊 از اتوبوس پیاده شدم و از نزدیک به اون نگاه کردم..از ترس آب دهنم رو قورت دادم و اشهد خودمو گفتم 😊 اینجا دیگه آخر خط بود 😊

یه هواپیمای ملخ دار بود شبیه هواپیماهای سم پاش 😊😊 با آرم آلیتالیا.....

قسمت ششم

۱- بالاخره با اکراه سوار طیاره قراضه میشم و سر جام میشینم. دقیقن مثل اتوبوسه. چهار ردیف صندلی داره با یه راهرو باریک در وسط. نصف هواپیما هم خالیه.البته توش یه نمه بگین نگین تمیزه. دو تن مهماندار بسیار جوون و خوش تیپ و مودب هم داره یکیش خانومه و دیگری اقا. به قسمتی که من نشستم خانومه میرسه و این شاید بتونه یه کم آلام سوار شدن به این ابوطیاره رو تسکین بده .

[illegible]

۳- دو سه تا نیش گاز خلبانه میدو و یه دفعه تخته گاز . لامصب ابو طیاره چه موتور های قوی داره. ملخ ها به سرعت میچرخن طوری که دیده نمیشن و سرعت میگیره. از ترسم چشامو بستم و تکیه دادم و محکم دسته صندلی رو چسبیدم.

تو رو خدا بیر.....زود باش 😊.. و بلاخره چرخاش از زمین کنده میشه و میکشه بالا... نفسم که بند آمده بود به سختی بالا میاد و عرقامو پاک میکنم. بغل دستیم رفته تو نخ من و اصلن انگار نه انگار که تو این ابو طیاره نشسته!

اونقدر رنگم پریده که دستام هم سفید شدن چه برسه یه صورتم که الان از گچ هم سفید تره.

به صندلیم دست میزنم.....الحمدالله خیس نیست 😊

۴- یواش یواش اوج میگیره .تو دلم میگم خدا کنه زیاد بالا نره و همین پایین پایین ها بپره اما بی صاحب همینطور داره بالا میره.. باورتون میشه از ابر ها هم میگذره 🤖

و زمین زیر پایمان که سبزه سبز بود ناپدید میشه و رنگ سفید ابر اونو میگیره. یه کم آروم تر میشم.سرو صدا هنوز زیاده.کنار پنجره هستم و موتور اونو دارم میبینم.ملخ ها دیگه دیده نمیشن.

افکار احمقانه ای به سرم میزنه!یاد فیلم های جنگ جهانی و جنگهای هوایی میافتم ! این هواپیما شبیه بمب افکن های دو موتوره المانی میمونه که چند تا سر نشین دارن و با مسلسل از سقف هواپیما یه نفر شلیک میکنه 🤖

منتظرم که یه اسپید فایر انگلیسی برسه و جنگ در بگیره وترتیب ما رو بده!(البته هواپیمای مارو!)

۵- آخر جون دارن خوراکی میارن 😊 بعد کلی حالگیری حالا یه کم به خودمون برسیم تا ببینیم چی پیش میاد. مهماندار میاد و به ایتالیایی میگه: بونجورنو و یه چیزای دیگه که من نمیفهمم! بهش میگم: ساری ای کنت اسپیک ایتالین! بدتر از من اینگلیسیش هم تعریفی نداره میگه: ویچ دو یو پریفِر: اورنجویس اور اپل جویس.....

بالاخره اب پرتغال با یه دونه بیسکویت انتخاب میکنم و در طرفه العینی میخورمش 😊

جدن خوردن ما ایرانیا حرف نداره! اصلن از غذا لذت نمیبریم! فقط میخوایم زود تموم شه و بریزیمش تو شکمون. همین. اونقدر تند میخوریم که اصلن مزه اش رو نمیفهمیم. برای پختن کم کم ۲-۳ ساعت و بیشتر وقت گذاشته میشه و برای خوردن مثلن ۲۰ دقیقه

دقیقه

۶- ترسم یه کم ریخته و هواپیما هم آروم گرفته و طفلک داره براه خودش میره..بیچاره رو چه قد مسخره کردم البته از ترسم ابرها هم کم شده و از بالا که نگاه میکنم عین شمال خودمون همه چی سبزه و خطوط جدا کننده مزارع به خوبی دیده میشه.

تشنمه..مهماندارو به این بهونه صدا میکنم بدو بدو میاد.. حالا دیگه دقیقتر نگاه میکنم. میخوره ۲۴-۲۵ سالش باشه از اون تیپهای ایتالیایی خالص میخوره. خیلی قد بلند نیست. چشمش روشن اما موهاش مشکیه. کت و دامن بسیار شیکی هم پوشیده به رنگ یشمی و یه دستمال گردنه فکر کنم گردنش.

خدا به صاحبش ببخشه 😊 ازش میپرسم که کی میشینیم و جواب میده ۲۰ دقیقه دیگه 😊 خوشحال میشم.

۷- از تکانهای که هواپیما میخوره حدث میزنم داره ارتفاع کم میکنه. به سمت چپ میپیچه و در دوردست ها دریا را میبینم که تا افق امتداد داره تا جایی که آسمون و دریا به هم میرسن. اینجا دریای آدریاتیک هستش. به سمت دریا میریم و قبل از اینکه خشکی تموم شه اون دور دورا باند یه فرودگاه را میبینم. یعنی مقصد آنجاست؟؟

۸- هواپیما ارتفاع کم میکنه و روی آسمان و بالای آبی نیلگون دریا دور میزنه. قایق های تفریحی با بادبانهای بزرگ دیگه کاملن دیده میشوند! در دوردست یک شهر بندری در کنار دریا و اسکله به چشم میاید که تعداد زیادی کشتی در آن پهلو گرفته اند. حالا دیگر حتم دارم که نزدیک مقصد هستیم. پایین میرویم و پایین تر. حالا دیگر زمین سبز زیر پایمان و خانه هایی با سقفهای شیروانی قهوه ای رنگ به سرعت از زیر پایمان میگذرنند و به زمین نزدیکتر و نزدیکتر میشویم و احساس میکنم سرعتمان زیادتر شده است. الان روی باند هستیم و بالاخره چرخهای هواپیما به زمین میخورد و با تکانهایی روی باند میشینند. ترمز شدیدی میگیرد..... ایول ترمز.....عجب لنتی داردسریع سرعت هواپیما کم میشود و از باند خارج شده و به سمت پارکینگ و سالن میرود. خدا را شکر که سالم رسیده ام.

۹- از دور نوشتههای بزرگ روی درب سالن دیده میشود. به ایتالیایی است. نمیدانم چه نوشته اما کلمه آنکونا را میتوانم تشخیص دهم.

من در آنکونا هستم.

قسمت هفتم

۱- از هواپیما پیاده میشم. یه فرودگاه کوچیکه. شبیه فرودگاه شیراز! توش فقط سه تا هواپیما هستش که دو تاشون یه گوشه پارک شدن با هواپیما ما. قراره این هواپیما مسافر بزنه و دوباره برگرده به میلان. خوشحالم از اینکه من باهاشون نیستم 😊 وارد سالن میشویم که بسیار تمیز و زیباست در ضمن از اتوبوس هم خبری نیست چون خیلی به سالن نزدیک بودیم. یه عده که ساک تو بار ندارن زود میرن بیرون و من باید منتظر ساکم که از تهران تا اینجا اصلن ندیدمش بمونم. به درب خروجی نگاه میکنم ببینم که کسی آمده دنبال من یا نه؟؟!! هر چند میدانم باید ساعت ۱۱ صبح دنبال من آمده باشند نه الان که



حدود ۴ هستش

کسی ظاهر منتظرم نیست.

۲- بالاخره ساکم روی نقاله میاید. نزدیکتر میرسد شکل ساک خودم است اما دورش دو ردیف چسب زرد رنگ نواری پهن کشیده



اند از اونا که رو کارتون ها میکشن

یادم نیاد من کشیده باشم... ساک را بر میدارم و از نزدیک نگاهش میکنم.... بعله مال من است اما چرا اینجوری شده؟؟!! دقت میکنم



میبینم که باز شده یعنی بازش کردن لعنتی ها

یادم میاد رو رمز گذاشته بودم اومدن بازش کنن دیدن رو رمزه اونا با وسیله ای به سختی شکستن و بازرسی کردن و بعدش که



نتونستن ببندن نوار پیچیش کردن

لعنت بر همتون.... اینم از برکات ایرانی بودن... چند تا فحش نثار رئیس آیتالیا و معاونینش میکنم هر چند میدونم که فایده ای



نداره

۳- به سمت درب خروجی که سه تا پلیس با یه سگ شبیه سفید دندون و ایستادن و از مردم سوالاتی میکنن میرم.

سگه میاد ساکمو با خودمو یه بویی میکنه و بر میگردد. پلیس به ایتالیایی چیزی میپرسه! و من سرمو تگون میدم و میگم انگلیش

پلیز

جواب میده: ور آر یو فرام؟

میگم: ایم فرام ایران!

انگار برق میگیردش  یه چیزی به همکارش میگه و منو به سمت مقرشون میبرن و خیلی مودبانه میگه میخواد ساکمو بازدید کنه.

چاره نیست .. ساک نیمه شکستم و اونم با دقت میگردد و پاسپورتم رو نیز چک میکنه.



بهش گفتم که کجا میرم و کارم چیه بالاخره کوتاه میاد و اجازه میده برم

۴- وارد سالن خروجی میشم که دیگه کسی به کسی نیست و استقبال کننده ها اونجا هستن! هیشکی دنبالم نیومده و حیرون

وسط سالن و ایستادم.

میدونم کدوم هتل باید برم اما از ترس کرایه های کمر شکن که نپرسیده حدس میزنم خیلی بالاست تصمیم میگیرم که به راننده

که تلفونش رو دارم زنگ بزنم. (لامصبا تو برنامه ای که از قبل برام فرستاده بودن عمه چی حتی اسم و تلفن راننده و... ذکر شده



بود)

با ناامیدی زنگ میزنم. شماره موبایله.. با تعجب جواب میده. براش توضیح میدم که من از ایران اومدم و فلانی هستم!



میگه صبح اومدم دنبالت نبودى  در نهایت میگه ۲۰ دقیقه دیگه اونجام بیرون منتظرم باش

۵- از سالن خارج میشوم و به یه خیابانه بسیار خلوت و تمیز و فضایی سبز و آکنده از هوای پاک و تازه قدم میگذارم. انگار نه

انگار که اینجا فرودگاه هستش..... اطراف را نگاه میکنم..... ۲۰۰ متری به ایستگاه قطار هم دیده میشه 🤔🤔
اونجا هم خلوته.... یاد ایستگاه قطار کرمان میفتم که نیم ساعت پس از رسیدن قطار دیگه هیچ جنبنده ای اون طرفا دیده نمیشه



اما :

شکر هندوستان و شکر مازندران هر دو شیرینند اما این کجا و آن کجا
دانه فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه..... هر دو جانسوزند اما این کجا و آن کجا
چکمه شمر لعین و چکمه خانوم شهین..... هر دو از چرمند اما این کجا و آن کجا

بگذریم.....



۶- سر بیست دقیقه راننده میاد با یه ماشین بنز

قسمت هشتم

با تشکر از لطف همه دوستان که همشونو دوست دارم و با عرض معذرت از تاخیر به علت عدم دسترسی به کامپیوتر در منزل داستانو ادامه میدم.

۱- بنزش واقع بنز بود اما بنز از نوع کاروان یا نمیدونم فکر کنم ون هم بهشون میگن از اونا که ظرفیت ۱۰-۱۲ نفر رو دارن.
جلوی پام وایستاد و یه راننده درشت هیکل خوش تیپ ازش پیاده شد و اومد طرفم و خوشو بش کرد و براش توضیح دادم که آلیتالیا تاخیر داشت و از پرواز جا موندمو...



یه نیش خندی زدو حرفی گفت که مضمونش این بود :باید دره این آلیتالیا رو تخته کنیم
راننده باحالی بود ! خیلی خوش مشرب ..از اونایی که زود اخت میشن و دوست دارن که شاد باشن و هی بگن و بخندنو بخندونن.

۲- ساکمو تنداخت بال و سوار شدیم و راه افتادیم. جاده ای بسیار سرسبز و باریک و پیچ پیچی داشت مارو به سمت هتل میبرد.
تو راه توضیح داد که چون الان دیر شده و اونجایی که میخواستی بری تعطیل شده لذا میبرمت هتل که مستقر بشی و از فردا کارت شروع میشه.

یه اوکی بهش میگم و بیرون را مینگرم. جاده یواش یواش ارتفاع میگیره و از تپه ای بالا میره و پیچو تاب میخوره و لای درختها و بوته ها و چمن زارها ادامه داره و من یاد کارتن حنا دختری در مزرعه یا کارتن لوسین میفتم که همیشه وقتی نگاه میکردم و اونها رو بالای اون کوه ها و تپه های سرسبز میدیدم فکر میکردم که آیا همچین جاهای هم واقعن وجود داره یه ساخته ذهن کارگردانه



حالا میبینم که واقعیش هم هست.



۳- ماشین به بالای قله میرسه و اونطرف دیده میشه.

[illegible]

تپه های سرسبز پوشیده در چمن زار تا دوردست ها انکار همه زمین و زمان را با رنگ سبز رنگ زده اند. در دوردست ها خانه هایی به رنگ قهوه ای میان درختان پراکنده دیده میشوند و مزارعه ای هم همچنین و پرندگانی در پرواز او گاوهایی که در حال چرا هستند و اسبانی رها در طبیعت و دریاچه ای در نزدیکی.....

.....و این همه زیبایی در دوردست ها به آبی بیکران و بی انتهای دریایی گره میخورد و زیبایی آن را صد چندان میکند و من

دورها بندری هم به چشم میاید و رویش هندسی سیمان آهن گچ.....

قسمت نهم

۱- زیبایی خیره کننده است و من در فکر اینم که چه جوری آدم هایی به کله خرابی هیتلر و موسسلینی سرزمینی به قشنگی اروپا را به جنگی ویرانگر کشانده و زیر چکمه های نازیسم و فاشیسم به ورطه نابودی رسانیده بودند.



البته جنگ‌های جهانی و مخصوصن جنگ دوم به اروپایی‌ها خیلی درس‌ها داد درس‌هایی که از هزاران سال کشت و کشتار و



در جنگ جهانی دوم مثل جنگهای قبلی کشتند و کشته شدند و سوزاندند و سوختند و اسیر شدند و سرزمین گرفتند و از دست دادن و بی خانمان شدند و بی سرپرست شدند ، اما ... بر خلاف جنگهای قبلی و اینبار فهمیدند که از جنگ زندگی بر نماید و خوب هم فهمیدند و شیر فهم شدند و درک کردند و با همه شعورشان و ادراکشان

این بود که دیگر به سوی ساختن رفتند و ساختند و صلح کردند و دوست شدند و دشمنی ها را کنار گذاشتند و به هم نزدیک شدند و نتیجه اش را هم دیدند و همه میبینند و ما هم با چشمانه بیسویمان میبینیم اما باور نمیکنیم و اما همچنان همه را دشمن فرض میکنم..... بگذریم داستانست طولانی و در حوصله این مختصر نمیگنجد.

فقط به یاد داشته باشیم که همان دشمنان جنگ های پیشین که به خون هم تشنه بودند الان اتحادیه اروپا را ساخته اند و عملن



۲- از بالای تپه سرازیر میشویم و کم کم وارد یک شهر کوچک بسیار تمیز و کمی قدیمی میشوم که کنار دریا لمیده است و بسیار خلوت است و در عین حال زیبا.

مقررات راهنمایی رانندگی در سطح بسیار بالایی رعایت میشود و یه نکته جالب که دیدم همه ماشین ها چراغهاشان در روز روشن بودند 😊😊

از بوق زدن و لایی کشیدن و جلوی دیگران پیچیدن و از این حرفا هم خبری نبود. این چند روزه من اصلن صدای بوقی نشنیدم 😊

سر چها راهها همه مثل بچه آدم وایمیستادن که چراغ سبز شه و بعدن برن و احتیاط حرف اول و آخر را میزد. یه تابلو بزرگ هم تو راه دیدیم که روش نوشته بود: روم ۲۷۵ کیلومتر!! یعنی فاصله ای تا رم ندارم. ای کاش فرصت میشد تا اونجا هم میرفتم.

۳- راننده گفت تو هتل مارتا منتظر شماسه 😊😊 جلد خالق مارتا کیه؟؟ از اینا نداشتیم 😊

ایرانی بودنو گل کرد 😊 دلم شروع به تاپ تاپ کرد که این مارتا کیه که از قبل هماهنگ نشده بود و این هیجانم را بالاتر میبرد و بگی نگی دلم میخواست زودتر به هتل برسیم 😊

لعنتی یه کم گاز بده... آروم آروم داشت رانندگی میرفت و هیچ عجله ای هم نداشت اونجا همه اینجورین هیشکی تو کارش عجله نداره. با سر فرصت کارشون رو انجام میدن و خوب هم انجام میدن و دقیق هم هستن و از کارشون هم نمیدزن و از همه مهمتر به کارشون عشق دارن و هر کی هر کاری داره با علاقه انجام میدن و هرگز نمیگه که این کار در شان من نیست.

در یک کلام کار را عیب نمیدانند و همه کار میکنند. کسی نمگه که چون بابام مایه داره پس من باید دیگه کار نکنم و بزمنم به طبل بی یاری و عشق دنیا با پول بابا و ک+++ ن لغ دیگران

واقعیتش هم اینه که کار کردن که پیشرفت کردند و کشورشون خوبه و قشنگه و امنیت داره و همه کار دارند و اقتصادشون خوبه! همین بچه های پی تی رو مقایسه کنیم خودمون رو 😊 چند نفر از ما ها هم درس میخوانیم و هم کار میکنیم؟؟؟

آمار بگیریم معلوم میشه!! شرط میبندم بالای ۹۰ درصد بچه های اینجا کار نمیکنن . البته قصد توهین خدای نکرده ندارم این توی فرهنگ ماست همگی ما 😊😊😊😊

۴- بلاخره تابلوی هتل را از راه دور میبینم. نزدیکتر میشویم و حالا ساختمانی پنج طبقه کاملن پیداست. البته قبلن آن را دیده بودم نه از نزدیک! سایت هتل را در اینترنت دیده بودم . تو برنامه ای که داده بودن مشخصات کامل هتل را داشتم. هتل در کنار دریا واقع شده و چشم اندازی بسیار زیبا از دریای آبی آدریاتیک را دارد .

حیات جلویی آن به عنوان پارکینگ استفاده میشود و تعدادی ماشین بسیار زیبا اونجا پارک شده است که چقد شبیه هم هستن با رنگ های مختلف 😊

بلاخره ماشین در محوطه میایستد و من مشتاقانه به ورودی هتل مینگرم.

خانومی قد بلند و بسیار جذاب آنجا ایستاده و ما را مینگرد.

یعنی او مارتا است!!!!؟؟

قسمت دهم

۱- از ماشین پیاده میشوم و راننده نیز ساکم را پایین میگذارد و به سمت ورودی هتل حرکت میکنیم.

او هم به سمت ما میآید. پس مارتا اوست.

دستش را دراز کرده و سلامی کرده و خودش را معرفی میکند و خوش آمد گویی و اظهار اینکه از دیر آمدنم نگران شده است. منم مثل قبل توضیح میدهم که داستان چه بوده که دیر کردم.

میگوید که مترجم و راهنمای من است و در طی اقامتم در ایتالیا با من خواهد بود 🙄🙄🙄

۲- راننده از ما جدا میشود و مرا به دست مارتا میسپارد.

دختری ۲۵-۲۶ ساله میخورد با موهای بلوند و قدی بلند. یک مانند ماندو مانند بلند کرم رنگی هم به تن دارد با شلوار جین.

چشمانی روشن و بینی عقابی. از آرایش و این سبک بازیهام خبری نیستش 😊

بسیار مهربان است و سوالاتم را به دقت جواب میدهد.

داخل هتل میشویم و مراسم مخصوص گرفتن اتاق را به جا میآوریم که در تمام دنیا یکسان است.

مارتا میگوید که امروز دیگر به کار نمیرویم و شما استراحت کن ساعت ۸ دنبالت میآیم برویم شام بخوریم 🙄

بالاخره بخت بهم رو میکند و سروسامانی میگیرم و بد شانسی هایی که از تهران گریبان گیرم بودند کم کم تمام میشوند. 😊

با مارتا خداحافظی میکنم. یه باربر هم ساکم را بر میدارد و به سمت اتاقم میروم و داخل میشوم.

اتاق بسیار شیک و تمیزی است البته به یک هتل چهار ستاره اصلن نمیخورد. حداقل یه ستاره اش زیاد است.

اتاق یک تخته هست البته تختش دو نفرست 😊

هتل های خارجی تا جایی که من دیده ام یه نفره هاشون هم تخت بزرگ دو نفره دارند. از تخت های کوچک خبری نیست. معمولن

هم هر نفر داخل یه اتاق میرود مگر اینکه خانواده باشند و یک زوج. مثلن دو تا آقا داخل یه اتاق نمیروند. ممنوعیت قانونی دارد

برای کشورهایی که قانون آن را تصویب نکرده اند. منظورم قانون ازدواج همجنس گراهاست 🙄🙄🙄🙄🙄🙄

۳- روی تخت میافتم و از خستگی بیهوش میشوم.

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار میشوم. به سختی چشمانم را باز میکنم و گوشی را با بی میلی برمیدارم. آخر کیست که مرا از

خواب شیرین بیدار کرده است.

الو میگویم و صدای دلنشینی از آن طرف خط میگوید: های! دیس ایز مارتا؟ خواب از سرم میپرد. 😊

میگوید که آمده تا برویم شام بخوریم. 😊

۱- تو سه سوت موهامو میشورم و خشک میکنم و لباس میپوشم و بدو بدو میرم پایین. مارتا ایستاده و خوشو بشی میکنیم و میگوید که برویم. غیر از من از کشورهای دیگری هم هستند و همگی با یک اتوبوس از این جدید ها حرکت میکنیم. هر گروهی مترجم و راهنمای خود را دارد.

اتوبوس از نوع اسکانیاست و داخلش بسیار زیبا و تمیز است. راننده خوش تیپ و کراوات زده ای هم پشت رل است. جلو داشبورد آن به جلوی هواپیما بیشتر شبیه است تا اتوبوس. کلی دکمه و عقربه و کلید و درجه و ... روش نصب است. از همه جالبتر یک مانیتور کوچک میباشد که نقشه مسیر رون آن دیده میشود و دائمی مسیر را نشان میدهد. یک دستگاه سی دی پلیمر و یک دستگاه ویدئو هم دیده میشود. ۴-۵ تا تلویزیون هم داخل اتوبوس و در نقاط مختلف پخش است!! ما در صندلی ردیف اول نشسته ایم و کاملن به جلو دید دارم. راننده دمای داخل اتوبوس را روی ۲۴ درجه تنظیم میکند و کولر روشن میشود.

۲- از جاده کنار دریا میرویم. در کنار ساحل هیچ بنایی وجود ندارد اما ریل راه آهن آن را مسدود کرده است یعنی جاده موازی راه آهن است. قطار ها برقی هستند و مسیر دو ریله میباشد. هوا هم اکنون تاریک است و در روبرویمان قسمتی از شهر بالای بلندی دیده میشود. اتوبوس به سمت بلندی رفته و بعد گذشتن از چندین خیابان جلوی رستورانی توقف میکند.

رستوران بالای یک بلندی مشرف به دریا ساخته شده است. گرد هم ساخته شده و در دو طبقه. ما را به طبقه دوم راهنمایی میکنند. سالن اصلی رستوران در وسط قرار گرفته و اطراف آن و مشرف به دریا بالکنی بسیار زیبا قرار گرفته است.

به بالکن میرویم و چشمانم به میزی طولانی که به شکل نیمدایره با انواع غذا ها و سالاد ها و نوشیدنی ها تزیین شده میافتد 😊😊😊

در حقیقت ۶-۷ تا میز را به هم چسبانیده و یک تکه کرده و رویش خوردنی گذاشته اند. رنگارنگ از همه رنگ. میوه هم فراوان. از حمله کردن به غذا ها خبری نیستا همه مثل بچه آدم میآیند و یه بشقاب بر میدارند با کمی خوراکی. خیلی از خوراکی ها را نمیشناسم فقط به سمت گوشت و مرغ و مشروبات الکلی نمیروم. بیشتر از غذا های دریایی و میوه و سبزیجات بر میدارم و چندین بار هم بر میدارم. مارتا چشمانش چهار تا شده از خوردن من اما من بی توجه میخورم و دوباره میخورم و سه باره بشقابم را پر میکنم.

نوشیدنی هم به آب پرتغال قناعت میکنم. ماشالا میهمانانی که از آمریکای لاتین آمده اند میز و نوشیدنی ها را شخم میزنند 😊

۳- دیگر سیر میشوم و به سمت دیگر بالکن که مشرف به دریاست میروم و به آن مینگرم. گاهن در دوردستها سوسوی چراغ کشتی یا قایقی دیده میشود. مارتا نیز دائم برایم از شهر و ایتالیا میگوید.

دوباره دلم میگیرد. هوش دخترم را کرده ام کاشکی الان اینجا بود 😞 یه بابا گفتنش را به تمام اتحادیه اروپا نمیدهم. وقت نماز است. معذرت خواهی کرده و میروم و وضوع میگیرم و نمازم را دور از چشم بقیه و در خلوتی میخوانم. قبله سمت دریاست 😊

۴- باز میگردم و مارتا میگوید برویم داخل رستوران که وقت شام است 😊😊😊😊
شام؟؟؟؟ مگه اینی که خوردیم شام نبود؟؟؟؟ با لبخند میگوید نه اون استارتر بود 😊😊😊😊
عجب استارتری زده بودم 😊
با بی میلی داخل سالن شده و در میزی جا میگیریم و گارسن ها اسپاگتی می آورند.
بلاخره چشمانم به جمال اسپاگتی روشن شد. گذشتنی نیست لذا یه کم میریزم. بی صاحب عجب خوشمزست 😊
با شکم پر تا ته میخورم.

چند دقیقه ای میگذرد. گارسنی با سینی میرست و میگوید پاستا...پاستا.....عجب گرفتاری شدید خودمو با سالاد ملال سیر کردم حالا راه به راه غذاهای ایتالیایی 😊
همه بر میدارند و من حسرت میکشم.....چند دقیقه بعد پیتزا سر میرسد.....پیتزاهای مختلف.....
ای کاش کارد به شکم میخورد و اون استارتر را نمیخورد.....خودمو لعنت میکنم که دفعه دیگه این کلاه سرن نره...
نشون به اون نشون که ۷-۸ نوع غذا و دو سه نوع دسر و بستنی و قهوه هم آوردند و من فقط تماشا کردم و حسرت کشیدم.....

قسمت دوازدهم

۱- بلاخره شام به آخر میرسه و ملت به فیض اکمل از نوع اشربه و اکمله میرسند. به من هم مقدار متناهی سالاد و افسوس میرسه. ساعت رو نگاه میکنم. عقربه هاش یک ربع به دوازده رو نشون میده 😊😊😊
به عبارتی شام در حدود ۴ ساعت طول کشیده 😊😊
اونا با شام حال میکنن یعنی غذا میخورن و گپ میزنن و مینوشند و دوباره میخورن و یه تفریح براشونه. با شام خوردن خودمون اصلن قابل مقایسه نیست.
ما ایرانی ها ساعت ها صرف پخت و پز میکنیم و در عرض چند دقیقه یه سفره پر و پیمون رو با خاک یکسان میکنیم. اونقدر تند غذا میخوریم که نمیفهمیم چی خوردیم و مزه رو تشخیص نمیدیم. فقط و فقط میخوایم زود تموم بشه. انگار یه نفر میخواد از دستمون بگیره.
حالا بعدش کاری هم نداریم ها.....فقط میخوایم حرف بزنیم 😊 نمیدونم مشکل چیه که سر غذا کسی صحبت نمیکنه! اصلن یه سری ها میگن سره غذا خوردن صحبت خوبیت نداره 😊 مثل اون قضیه که با پای راست بریم مستراح یا با پای چپ 😊
البته میدونم یه مقدار از این موضوع تو فرهنگ ما ایرانی هاست.

۲- مارتا از شام میپرسد و من یاد ضرب المثل سکینه گفتم و کردی کبابم میافتم 😊 دروغی بهش میگم خیلی عالی بود. میخندد و حدس میزنم که از احوال دلم خبر دارد 😊
وقت خارج شدن به داخل رستوران نگاهی دوباره میاندازم..... یا ابوالفضل چه خبره..... انگار یه گله اسب اومدن و از اینجا رد شدن اونم یه گله اسب گرسنه و تشنه 😊
سوار اتوبوس میشویم و حرکت به سمت هتل. چشام دیگه از بی خوابی دارن بسته میشن و خدا خدا میکنم که زودتر برسیم. از وقتی از تهران راه افتادیم هنوز درست درمون نخوابیدم. برای فردی مثل من که آدم پرخوابی هستم و اگر ولم کنند تا لنگ ظهر میخوابم این همه بی خوابی عذاب آور است.
شهر خلوت است و دیگر کسی در خیابان به چشم نمیآید و خیابانها خالی از ماشین. اما هنوز هم مقررات راهنمایی به شدت از طرف راننده اتوبوس رعایت میشود و از چراغ قرمز گذستن و از این حرفها خبری نیستش.
مارتا هم خسته به نظر میرسد و سرش را به صندلی تکیه داده است. در فکر اینم که طفلکی چه جوری به خانه اشان خواهد رفت. خودم که بلد نیستم به سبک ایرانی برسونم در خونشون!

۳- بالاخره به هتل میرسیم و یه تعدادی از اتوبوس پیاده میشوند. پس من در هتل تنها نیستم و تعدادی هم هستند.
من هم میخوام از مارتا خداحافظی کنم از او تشکر میکنم و میخوام با او دست بدهم. میخندد و میگوید او هم میخواهد با من پیاده شود 😊😊😊
من و منی میکنم و اوکی میگویم.
از اتوبوس خارج میشویم. هوا کمی سرد شده است. عقل کردم و وقت رفتن کتم را پوشیده بودم. هوا هم بگی نگی ابر است یعنی نیمه ابریست اما از باران و این حرفا خبری نیست.
مارتا میگوید لتس گو و مرا به خود میاورد. به سمت ورودی هتل میرویم! یعنی او هم در هتلی که من هستم اقامت دارد. اخه این وقت شب این دختره چرا نمیره خونشون! بابا ننش منتظرش نیستن و هزار تا فکرو خیال دیگه تو این مدت کوتاه از ذهن من میگذره.

وارد هتل میشویم و من کلیدم را از رسپشن میگیرم. مارتا همچنان ایستاده و مرا مینگرد.
یعنی او چه میخواهد!!!!؟؟

قسمت سیزدهم

۱- کارت ویزیتش رو از جیبش خارج کرد و بهم داد. نگاش کردم اسم و فامیلش و شماره تلفن و موبایل نوشته شده بود با خودکار یه شماره هم بود و گفت این شماره منزل است اگر کاری داشتی تماس بگیر.
تشکر کردم. گفت که اگر کاری نداری میخوام برم. با تعجب گفتم چه جوری میری و خندید با اشاره به بیرون گفت با ماشینم. اونو تو پارکینگ گذاشتم 😊

تا دم ماشین همراهیش کردم. یه ماشین کوچولو داشت اما خیلی قشنگ بود به نظرم فیات آمد. با ماشین خودش آمده بود و اونو گذاشته بود پارکینگ و با اتوبوس رفته بودیم شام 😊

گفت یه ربع تا خونشون راهه و قرار صبح را با هم گذاشتیم. قرار شد صبح ساعت ۹ بیاد دنبالم و من باید صبحانه در هتل میخوردم 😊

۲- خداحافظی کردیم و مارتا رفت 😊 دقت کردم ماشینش فیات بود! داخل هتل برگشته و به اتاقم رفتم و به رسیشن گفتم صبح ساعت ۷ بیدارم کنه.

وسایلم را باز کرده و یه شلوار راحتی پوشیدم و مراسم قبل از خواب شامل دستشویی مسواک را به جا آوردم. عجب دستشویی تمیزی. دلم نمیخواست از آن بیرون بیایم. حمام و توالت یکجاست و یک وان هم دارد. روشویی طلایی رنگی نیز با یک آینه قشنگ و ۵-۶ حوله تمیز نیز به درو دیوار آویخته شده است.

چند تا شامپو و صابون کوچولو نیز هستش با یه ژیلت و خمیر دندان کوچیک. از همه جالب تر یه دمپایی سفید بسیار قشنگی بود که اسم هتل رو روش نوشته بودن. لامصب اندازه پام هم بود اما یه ایراد کوچیک داشت. از جنس پارچه بود 😊😊 تمام خوبی دم پایی به آینه که پلاستیکه اما مال اون پارچه ای بود. فکر کنم برای استفاده داخل اتاق گذاشته اما من بازم گاف دادم و اونو پوشیدم و خیسش کردو گذاشتمش گوشه حموم و خودمو راضی کردم که دمپایی ندارم 😊

۳- اتاق بزرگی با یک تخت دو نفره با روتختی قهوه ای بسیار زیبا. یک میز آرایش با یک صندلی و یک تلویزیون و یک یخچال کوچک گوشه اتاق. محتویاتش را حدس میزنم. برای اینکه مطمئن شوم بازش میکنم.....کیپ تا کیپ پر از نوشیدنیست اونم از رنگهای مختلف. قوطی - شیشه - پلاستیکی - بزرگ - کوچک، همه رقمه توش هست.

دست دراز کرده و یکیش رو بر میدارم و در جا سر میکشم. وای چه خوشمزست.....کیف کردم.....مزه آب معدنی پلور را میدهد.....آب واقعن گوهری گرانبها در اروپاست. آب خوردن را باید خرید و آب لوله کشی قابل خوردن نیست. قیمت آب هم گران است و من میدانم که این آبی را که یه نفسه خوردم باید بعدن به دو برابر قیمت اصلیش پولش را بدهم.

اما این آب ارزشش را داشت. بعد کلی آب پرتغال و فاننا خوردن، این آب چسبید.

روی تخت دراز کشیده و میخوابم یعنی بی هوش میشوم. خواب به معنای واقعی کلمه به آن شدیدن محتاجم.

۴- به صدای تلفن از خواب بر میخیزم. مشتاقانه دست برده و گوشی را بر میدارم..... صدای نکره ای به ایتالیای چیزی میگوید.....فقط بونجورنو آن را متوجه میشوم.....ساعت ۷ صبح است. چه زود صبح شد.

به حمام رفته و وان را پر آب میکنم و در آن دراز میکشم و به فکر فرو میروم.....صبح جمعه است و تا یکی دو ساعت دیگه قرار بچه های پی تی در نمایشگاه است.

کاشکی اونجا بودم و بچه ها رو از نزدیک میدیدم.

پیشی - شرلوک - بحرینی - رضا - جکی - اتهر - روزبه عزیز - الکترونیک - ممد - شیفتی - ۲۰۶ - همه بچه ها رو که میخوان بیان یاد

میکنم. حیف شد! با بحرینی که اصلن قرار داشتیم که بیاد خونمون!.....

۵- از حموم میام بیرون و خودمو خشک میکنم و لباس میپوشم و برای صبحانه میروم پایین.
رستوران کوچک هتل بسیار خلوت است. در میزی جا میگیرم و میرم سراغ خوراکیها. با آب یرتقال شروع میکنم. تقریبین مثل صبحانه های خودمان است. کره - پنیر - مربا - عسل - شیر - نان - ذرت - گردو - انواع کمپوت میوه - خود میوه - شیرینی - چای - نسکافه - و یه چیز جالب..... کاپاچینو ☺
مربا و کره و پنیر با نان بر میدارم با کمی کمپوت هلو..... سریع میخورم..... یه شیرینی هم روش..... یه سیب تازه هم میخورم..... نه سیر شدنی نیستم..... تازه یادم میفته دردم چیه.....
چای شیرین..... چای شیرین دلم میخواد..... درمونم اونه...اگه ما ایرانیها اونور دنیا هم بریم باید چایی شیرین صبحانه بخوریم وگرنه اون صبحانه بهمون نمیچسبه ☺
بالاخره چای شیرین هم میخورم و سیر میشم و یه کاپاچینو هم در انتهای برنامه عجب کاپاچینویی... تو تهران میخوری حالت را به هم میزنند مخصوصن با اون قیمت های گرونشون.

۶- ساعت ۸،۴۵ است که میروم اتاقم و مسواک زده و کمی هم اتکلان میزنم کیفم را بر داشته و آماده رفتن.
صدای زنگ تلفن میاید.
چه صدای دلنشینی..... گوشی را بر میدارم..... گودمورنینگ (اسم کوچکم را میگوید) مارتا اسپیکینگ...
بقیه مکالمه را نمیشنوم ☺.....
از پله ها پایین میروم و..... مارتا آنجاست ☺

قسمت چهاردهم

۱- مارتا با لباس جدیدی آمده است. موهایش رو از پشت کشیده و دم اسبی بسته است. خیلی بهش نمیاید. مو های ریخته به دورش که دیروز بود بیشتر بهش میآمد. چکمه ای بلند و مشکی تا نزدیکیهای زانو پوشیده است و شلوار خاکستری خودش را تا انتهای چکمه تا زده است و پیراهنی سفید نیز به تن دارد. کاپشن خودش را هم به طرز جالبی از آستین های آن به دور کمرش گره زده است شبیه اونایی که جوونای ایرانی تو دربند و اونجور جاهها میبندند.
دیروز خوش تیپ تر بود ☺
جلو رفته و سلام علیک میکنیم و راه میافتیم به سمت اتوبوس که ایستاده است.

۳- خدایا به امید تو. اولین روز کاریست و روز سختی در پیش خواهم داشت. اتوبوس زیبا حرکت میکند در حالی که بقیه را هم سوار کرده است و مسیری را میرود که برایم جدید است. از روی پلی هوایی که مشرف به ساحل دریاست میگذریم. تعداد زیادی

قایق تفریحی در آنجا پارک شده است از آنهایی که بادبان بزرگ دارند. مارتا میگوید که لنگرگاه مخصوص قایق های تفریحی میباشد و ملت آخر هفته برای قایق سواری آنجا میایند 😊

از خیابانهای قدیمی شهر میگذریم. خانه ها بسیار قدیمی اما تمیز هستند. اروپایی ها ساختمان های قدیمی خود را خراب نمیکند که جاش آپارتمان بسازند بلکه آن را بازسازی و نگهداری میکنند و واقعن هم ساختمانهای قشنگی هستند.

هیشکی تو خیابون دیده نمیشه 😊 همه یا سر کار هستن و بچه ها هم حتمن مدرسه.

بالاخره بعد ۱۰-۱۵ دقیقه به محل مورد نظر میرسیم.

یه جایی مثل یکی از سالن های بزرگ نمایشگاه بین المللی است.

از اتوبوس پیاده شده و وارد آن میشویم. از مارتا میپرسم میخوام الن را ببینم 😊 و او هم میگوید حتمن او را خواهیم دید. میگویم او چه کاره است و مارتا میگوید رئیس همست 😊

الن کسی بود که از تهران در برنامه ملاقاتهایم بود و خیلی دلم میخواست زودتر ببینمش 😊

۴- Wooooooooooooow چه خبره اون تو... سالنی بسیار قشنگ..... موکت قرمز رنگ کف آن بیشتر و زودتر از همه به چشم میخورد و غرفه هایی که در آن موجود است.

مراسم مخصوص ثبت نام به پایان میرسد و یک گردن آویز آبی رنگ به من میدهند. از آنها که در مسابقات ورزشی مربیان به گردن میاندازند و رسمن کارم با راهنمایی و مترجمی مارتا شروع میشود.

تا ظهر کلی ملاقات و جلسه دارم و اطراف ساعت یک تمام میشود. 😊

وقت نماز و ناهار است. مارتا میگوید ناهار در رستوران مجاور هر روز سرو میشود و به سمت رستوران میرویم 😊
اول وجود بعد سجود 😊

از پله های بالا میرویم و وارد یک رستوران نه چندان بزرگ و شلوغ میشویم. یک رستوران کاملن ایتالیایی است .

ابتدای ورود سمت راست یک بار کوچک با کلی شیشه مشروبات الکلی قرار دارد بعد از آن جایی مثل نانوائی های خودمان برای پختن پیتزا هستش که مدام پیتزا میپزد. به انتهای رستوران رفته و در جایی مینشینیم.

۵- وسط رستوران میزی بسیار بزرگ قرار گرفته که کلی خوراکی روی آن قرار دارد و هر کسی میآید و از آن بر میدارد.

من و مارتا هم میرویم سراغ آنها 😊

اونایی که یادم مونده : انواع پنیر- ماکارونی- سالاد الویه- خوراکهای مختلف با قارچ- انواع ماهی- سوسیس و کالباس در طرح ها و انواع مختلف- انواع لوبیا های پخته- انواع ترشی جات- ماهی فراوان- خیلی غذاهایی که من نمیدونم چی بودن- سیب

زمینی- ساردین- و باور کنین شمردم بیش از ۳۰ نوع غذا و سالاد گوناگون بود 😊 😊

با تجربه ای که از شب قبل داشتم کم بر داشتم فقط دو بشقاب پر 😊 😊 و برگشتم . مارتا هم یه بشقاب.

روی میز هم از قبل نوشیدنی چیده بودن و من هم کوکا خواستم و گارسن با ناباوری رفت و یه پارچ پر آورد.

۶- بلاخره اسپاگتی رسید و یه بشقاب خوردم و یه تیکه پیتزا هم روش و یه کم پاستا و کوکا و دسر بعد غذا و بستنی و..... تمام بشو نیستخدا بده برکت.....و طبق معمول کاپاچینو در انتهای برنامه.....

ناهار زود تمام شد. ۱,۵ ساعت بیشتر طول نکشید 😊

برگشتیم و وقت نماز است و گوشه ای خلوت و پیش چشمان گرد شده مارتا نماز میخوانم 😊 نماز صبح هم که خواب مانده بودم میخوانم و سرحال ادامه کار و ملاقات ها.....

۷-پشت میزی نشسته ایم و دارم چیزی را میخوانم.مارتا صدایم میکند. سرم را بالا میآورم و میگوید . شی ایز النا.....
آه پس النا اوست.....النا معروف 😊😊😊

قسمت پانزدهم

۱- النا خانومی جا افتاده و حدودن ۴۰-۴۱ ساله میزند.پیراهنی سبز رنگ و دامنی مشکی و کوتاه پوشیده با جورابی مشکی.موهاش را هم از پشت با بی حوصلگی بسته است.خیلی جذاب نیست اما قابل تحمل است.قیافه خیلی مهربانی دارد. از آن تیپ خانومهایی است که بسیار فعال به نظر میآیند.مقداری کاغذ و یک پوشه نیز دستش است .در ده قدمی ماست اما تا به ما برسد چندین نفر به بهانه کار متوقفش میکنند و صحبتی بینشان ردو بدل میشود.میخورد که آدم مهمی باشد همانطور که مارتا قبلن گفته بود.

بلاخره به ما میرسد و به احترامش بر میخیزم و خودم را معرفی میکنم. با من دست میدهد و خوش آمدگویی میکند. کمی در خصوص کارمان صحبت میکنیم و میخواهد که اگر مشکلی چیزی داشتیم باهاش در میان بگذارم.با مارتا نیز خوش و بش میکند.

۲- ساعت ۵ است و وقت رفتن به هتل. مارتا میگوید که شب به رستورانی در یکی از روستا های اطراف شهر در فاصله ۱۰۰ کیلومتری دعوت هستیم 😊

جل الخالق..... صد کیلومتر.....اونم با اتوبوساونم با این خستگی.....از همه مهمتر به یک روستا 😊
میشه من نیام و برم شهر را ببینم!!

مارتا میگوید توصیه میکنم که حتمن بیایی. مطمئن هستم حتمن خوشت خواهد آمد.

میگویم چه خبر است و مارتا جواب میدهد که یک میهمانی ویژه و به افتخار میهمانان برگزار میشود ودر آن غذایی سرو خواهد شد که بسیار گران قیمت و کمیاب است و ماده اولیه آن شبیه سیب زمینی است که توسط سگهای مخصوص واز کوهستانها و زیر سنگ ها و به زحمت جمع آوری میشود 😊😊😊😊

۳- چشمانم سیاهی میرود. برای ما که وقتی سگ از نیم متری مان رد میشود دیگر نماز نمیخوانیم و غسل واجب میشویم و یکی از

نجاساتمون سگ است. حالا باید غذایی را بخورم که سگی خیس از باران با دماغش بو کرده با پاهایش زمین را کنده و با لب و لوجه و زبان و دنداننش آن را بیرون آورده و از دم گرمش به آن بازدم کرده و در حالی که بزاعهای دهانش ترشح شده با ذوق آن را به صاحبش رسانیده است 🤢🤢🤢
با بی میلی میپذیرم.

۵- به سمت هتل میرویم و قرار شده است که ساعت ۶,۵ اتوبوس بیاید دنبالم. در راه کارهای فردا را با مارتا مرور میکنیم و من هم بحث را به فوتبال میکشانم.
با هیجان و نابوری به حرفهایم که از فوتبال ایتالیا میگویم گوش میدهد. باور ندارد که من این همه در مورد فوتبال کشورشون بدانم.
من در کل از فوتبال ایتالیا بدم میآید اما وانمود میکنم که تیم مورد علاقه ام است و میخواهم ز رنگ بازی در بیاورم که یه سوتی دیگه هم میدهم.
میگویم علاقمند میلان هستم و اخمهایش تو هم میروید و میگوید من یووه را دوست دارم.
سمین سوتی خیلی سوتیست و خودمو ملامت میکنم. میخواهم بگویم ما پدر جدن عاشق یووه هستیم اما یه کم دیر شده است.
یاد داستان روباه و خروس ابتدایی میافتم. جایی که روباه میگوید: لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود. 🤐

۶- از اتوبوس پیاده میشویم و میخواهم وارد هتل شوم. از مارتا میپرسم که او هم میخواهد به آن روستا بیاید؟؟
جواب میدهد که برایش مشکلی پیش آمده و نمیتواند بیاید.
هتل دور سرم میچرخد.....
لعنت به تو آلیتالیا!..... 🤐

قسمت شانزدهم

۱- چاره نیست باید بدون مارتا رفت. از هم جدا میشویم و او به طرف ماشینش میرود و ان را روشن میکند. شیشه را پایین داده و میگوید خوش بگذره. منم که یه کلمه ایتالیایی یاد گرفتم میگم گراتزه 😊 یعنی ممنون 🙏
بای بای میکند و میرود و من تنها و بیخس در پارکینگ هتل ایستاده ام و رفتنش را تماشا میکنم.

۲- داخل هتل میآیم و به اتاقم میروم. داخل میشوم. او..... آمدند و تمیزش کردند و تختم را هم مرتب کردن و حتی پیراهنم را که انداخته بودم روی تخت خیلی قشنگ تا زدن و خجالتم دادند اما من از رو برو نیستم دوباره پیراهنم را درآورده و همون جوری مچاله میاندازم روی تخت و میروم دوشی میگیرم. آب زیاد فشار ندارد و یاد آپارتمان خودمون میافتم که اگه پمپ نباشد آب بالا نمبآید.
خستگی بیرون میاید. با سشوار داخل حمام موهایم را خشک میکنم و به آن حالت میدهم.

به داخل اتاق برگشته و هوس میکنم تلویزیون را روشن کنم.

۳- کانالهای مختلف و مزخرفی دارند. بالاخره به سی ان ان میرسم. حالا شد. اخبار گو زین ورجی است 😊 از او خوشم میآید و خونه هم که هستم سی ان ان را نگاه میکنم. اگر او باشد با اشتیاق بیشتری میبینم. کم کم لباس پوشیده و آماده بیرون رفتن میشوم.

شلوار لی و تی شرت پوشیده ام. با این تیپ راحتترم. کت و شلوار پوشیدن عذاب آور است مخصوصا اگر کراوات هم بخواهی بزنی که مصیبت عظماست. همیشه باید حواست باشد و با قاشق چنگال باید راه بروی و حرف بزنی.

مخصوصا دستشویی رفتن با آن مکافات است. یک لحظه حواست پرت شود گلاب به روتون دستشویی کردین به کراواتتون 😊



۴- از هتل بیرون میآیم. اتوبوس از راه میرسد. میلی به رفتن و سوار شدن ندارم. ملت یواش یواش از هتل بیرون میآیند و سوار میشوند.

ناگهان خانومی از اتوبوس پیاده میشود. قیافش خیلی آشنا میزند. شلوار جین با کاپشن جین و تی شرتی قرمز به تن دارد. موهایی



بور. از دور دستی تکان میدهد و به طرفم میآید. قد بلند نیست. بینی عقابی ندارد..... اصلن او مارتا نیست.

به فکر فرو میرو که او را کجا دیده ام.....

قسمت هفدهم

۱- با صمیمیتی آشنا به سمتم میآید. نزدیکتر میشود..... و حالا یادم آمد..... امروز یکی دو بار از دور و در محوطه دیدمش حتی یک بار برایم دست تکان داد.. بله خودش است از کارمندان محلی انجاست...

سلامی میگوید و جوابش را میدهم. میگوید چون مارتا نمی توانست با شما بیاید به من گفته همراهتان باشم تا تنها نمانید.



اسمش را میپرسم. میگوید : فدریکا... فدریکا جیانلی!!

سنش از مارتا بیشتر میزند اما بسیار سر حال است. مثل همه خارجی ها یک موبایل نیز به کمرش آویزان است.

اصلن خارجی ها همشون موبایل دارند..... بلا استثنا..... اونجا موبایل خیلی ارزان است و بسیار هم در دسترس..... مشکل آنتن دادن

و در دسترس نبودن و شبکه شلوغ بودن و از این حرفا هم که فقط مختص ماست. هر وقت تماس بگیری میتوانی صحبت کنی 😊

۲- سوار اتوبوس زیبایمان میشویم. این رانندش منو کشته 😊 عجب بی انصاف خوش تیپه..... عین مالدینیست..

کت و شلوار و کراوات نیز که همیشه تنش..... یه عینک دودی هم میزنه از اون عینک با حالا یعنی گرون ها...

بیشتر میرم تو نخش..... یه صلیب هم جلوی داشبورد ماشین گذاشته یکی هم آویزونه..... مثل اتوبوس های خودمون... که مینویسن



بیمه با ابوالفضل

لابد اعتقادات مذهبی خوبه دیگه البته جنوب اروپا از قسمت های شمال اروپا مذهبی ترند مخصوصن ایتالیا که مرکز کاتولیک های جهان، واتیکان نیز آنجاست با پاپ جدیدش. شمال اروپا بیشتر پروتستان هستند رفرم دین مسیحیت از آلمان شروع شد که در نهایت هم به انقلاب صنعتی منجر شد.

الان هم که اگه نگاه کنیم شمال اروپا که رفرم را شروع کردند پیشرفته تر از جنوب اروپا هستند. تو دین هم همینطورند.

۳- اتوبوس حرکت میکند و من و فدrika در یک صندلی جلو جا میگیریم. بهترین جا برای تماشا کردن مناظر



همینجاست، مخصوصن برای آدم ندید بدیدی مثل من

تابلو های در مسیر نشان میدهند که مقصد ما در سمت رم است. پس داریم به سمت غرب ایتالیا میرویم.

جاده زیباست یعنی ایتالیا زیباست منظورم اینه که هر جای اروپا همینجوری قشنگ است و دیدنی. تکرار نمیکنم. هر جند خودم دوست دارم تکرار کنم. چیزهای زیبا را آدم دوست دارد هی مرور کند به خاطر آورد و برای شنونده مشتاقی بازگوید.

۴- وراد جاده اصلی که اتوبانیست میشویم. چهار بانده است یعنی دو باند رفت و دو باند برگشت. کامیون ها فقط از سمت راست

باند اول عبور میکنند. تعجب میکنم که چرا سرعت ها اینقدر زیاد است!!

طبق معمول هم چراغها روشن. دوربین فیلم برداری از راه میاندازم و از مناظر فیلم میگیرم. گاهن فدrika برایم توضیحی از مسیر میدهد.

از چند شهر و روستا که کنار جاده هستند میگذریم. کلی زمین کشاورزی میبینم و باغات مختلف. از دور نمیتوانم تشخیص دهم که

چه محصولی دارند یا خواهند داشت. اما مزارع بسیار زیبایی هستند.

کلی اسب و گاو و گوسفند و حتی خوک از دور در مزارع دیده میشود.

۵- کم کم از دشت خارج میشویم و جاده میرود که کوهستانی شود. به اوایل جاده تهران رشت اطراف امامزاده هاشم خودمون

شبیه است. به همان زیبایی اما ادامه دارد و تمام شدنی نیست. کم کم کوه ها بلند میشود و از دور تونلی به چشم میخورد.....وای

چه زیباست....و.....چه جالب دو تونل است یکی ماشین ها میروند و یکی هم بغل دست آن و جدا که ماشین ها از آن میآیند و هیچ



ارتباطی هم به هم ندارند

وارد تونل میشویم.... بسیار تمیز است و چراغهای زیبایی آن را از روز هم روشن تر کرده است.

به نظرم میآید آن را جایی دیده باشم..... آهان یادم افتاد..... تونل موزیک ویدیو منصورهمونی که میخونه یادت نره دوست

دارم...دارو ندارم من تویی.....قرارمون یادت نره.....

۶- آهنگ ایتالیایی زیبایی نیز از بلند گوها پخش میشود و من لم دادم به صندلی و فدrika نیز همچنین. به صورتش

مینگرم...صورتش یه کم کک مکی است.

طفاک خوابیده ..حدس میزنم خیلی خسته باشد...این روز ها سرشان خیلی شلوغ است. جمع و جور کردن این همه میهمان بسیار

مشکل است اون هم به این خوبی و با برنامهگی.....واقعن دستشان درد نکند سنگ تمام گذاشته اند.

کم کم پلکهایم سنگین میشود. اتوبوس همچنان در پیچ و خم جاده کوهستانی به پیش میرود.

به خوب میروم.

به صدای فدریکا از خواب بیدار میشوم.... اتوبوس جلوی یک ایست و بازرسی پلیس ایستاده است.... دست به جیبم



میبرم..... آه..... لعنتی.... پاسپورتم را نیاورده ام

قسمت هجدم

۱- اینجا به نظر مرز بین دو ایالت میاد و فدریکاهم اون رو تایید میکند. از گشتن خبری نیستش و من بی خودی نگران همراه

نداشتن پاسپورتم میشم.

چند تا پلیس خوش تیپ و ایستادن با لباسهای آبی بسیار قشنگی. یکیشون کچله..... کچل به معنی واقعی کلمه. نیم کچل نه، خود

خود کچل.... عین کولینا... راستی گفتم کولینا باید اضافه کنم از این کچل ها در ایتالیا زیاد هستند و فکر میکنم که ژنتیکی باشه.

لامصب ها اصلن مو ندارن انگار سرشون رو کردن داخل یه سطل واجبی تا گردن 😊 حتی موژه هم ندارند!!

قسمت بالای سرشون عین اون لاشخور های آفریقایی میمونه که گردن به بالا بی مو هستن و یه حیوون میمیره سلانه سلانه میان



که بخورنش

۲- از پلیس راه میگذریم و میپرسم تا مقصد چه قدر راهه و فدریکا میگه ده دقیقه 😊 پس نزدیک هستیم. مسیر همچنان زیباست و

ما منتظر رسیدن.

از دور یک فرعی پیدااست و فلشی قرمز رنگ به سمت راست اشاره میکند. اتوبوس سرعت کم کرده و میپیچد و ما به سمت روستا



میرویم. هر چه سرک میکشم از روستا خبری نیست

خیابانی خلوت است که خانه هایی ویلایی و بزرگ و بسیار شیک و مملو از ماشین های زیباتر در حیات آنها دیده میشوند و گاهن

دوچرخه سواری میآید و میرود و این سکوت زیبا را صدای اتوبوس ما میشکند. دیوارهای خانه ها همه از گل و گیاه است و

درختان اطراف هستند. در فاصله ای نه چندان دور رشته کوهی سر سبز دیده میشود که سراپا سبز است.

منتظرم که به روستا برسیم. به جایی خراب و بی آب و علف که مردمانش از بیکاری و بی پولی گوشه دیوار نشستن و گاهن

صدای سگی ولگرد از دورها به گوش میرسد دیوار های خراب جاده ای خاکی خانه های در شرف ریختن....

عین روستا های سیستان و بلوچستان.....

طرفهای چابهار.. جایی که حرارت هوا در تابستان از ۵۰ درجه هم میگذرد.....



۳- اتوبوس سرعت کم کرده و به داخل یکی از این خانه های ویلایی میپیچد..... ما رسیدیم

همراه فدریکا پیاده میشویم از اینکه تنها نیستیم. خوشحالم. فدریکا خانوم خوب و با شخصیتی است، اما..... اگر مارتا بود بهتر بود



او چیز دیگریست....یعنی الان کجاست!!!!؟؟؟

وارد میشویم از همون اول صدای موزیکی میآید. از قبل در برنامه بود که موسیقی فولکوریک ایتالیای هم خواهیم داشت و الان میبینم یعنی میشنوم. دو نفر هستند یکی چیزی شبیه به آکاردئون دارد و دیگری سازی مثل فلوت. قشنگ میزنند. یکیشان هم گاهن میخوانند.

در گوشه ای میزی قرار دارد که تعداد زیادی بطری روی آن است و سه گارسن دارند مرتب برای ملت نوشیدنی میریزند چند قدم آم طرف تر در محوطه میز چیده شده با میوه ها و شیرینی ها و خوراکی های مختلف. با مزه ترینش میوه هایبست که به سیخ های چوبی کشیده اند. شبیه سیخ های کباب هستند اما کوچکتر و میوه های مختلف را به سیخ زده اند. انگور-توت فرنگی-تکه سیب-تکه گلابی-.....

ما هم شروع میکنیم و به فدریکا میگویم نوشیدنی غیر الکلی میخواهم. او هم میرود و بعد چند لحظه با یک لیوان بلند نوشیدنی بر میگردد. رنگ آن قرمز بسیار قشنگیست.

میگویم: فدریکا...سافت درینک پلین.....میخندد و جواب میدهد...دیس اینز سافت درینک..... جاست اورن جویس.. آب پرتغال به این خوشرنگی ندیدم...یه نفسه سر میکشم.....اونجوری که دوغ را بعد خوردن آبگوشت سر میکشند..... او هم برای خودش نوشیدنی گرفته! مال او سبز رنگ بود به نظرم! اما کم کم میخورد و قلپ قلپ و نم نم و با احساس.....چیزی که در خوردن من اصلن به چشم نمآید.....

۴- گره موزیک هم بی وقفه مینوازند...کلی میهمان ایتالیایی هم هستند... و یه عالمه هم خانوم های رنگارنگ و خوش لباس.....یه میهمانی بسیار با کلاسیست..اصلن انتظار نداشتیم این گونه باشد..... یه لیوان دیگه آب پرتغال میگیرم و فدریکا را به گوشه خلوتی میکشانم

قسمت نوزدهم

با عرض معذرت از وقفه پیش آمده اینک ادامه داستان:

۱- گوشه دنجی هستیم. هوا هم دیگر کم کم تاریک میشود و چراغ ها هم روشن شده اند. برایش توضیح میدهم که سرو صدا ازبتم میکند و به این دلیل به اینجا آمدم.

از خودم میپرسد و خانواده ام. من هم برایش مفصل میگویم بیشتر از دخترم و شیطنت هایش. علاقمند شده قرار میگذارم وقتی برگشتم ایران برایش عکس پاری را بفرستم.

به ایران خیلی علاقمند است میگوید در اخبار در خصوص ایران شنیده است. زلزله بم را یادآوری میکند 🍷 به او میگویم که ایران سرزمینی زلزله خیز است.

میگوید چند خانواده ایرانی را در آن شهر میشناسد. آدم های خوبی هستند.

از حجاب خانوم ها میپرسد و من برایش توضیح میدهم که ما مسلمان هستیم و باید خانوم ها خودشان را بپوشانند.

با چشمانی گرد به توضیحاتم گوش فرا میدهد. برایش خیلی عجیب است.

۲- ناگهان سوالی میکند که میمانم چه جوابش را بدهم.

میرسد که مگر ایرانی هایی که اینجا هستند مسلمان نیستند ؟

- بله هستند.

- چرا آنها حجاب ندارند؟؟ 🤔 چرا خانوم های کشور های مسلمان دیگر حجاب ندارند!!

بد جوری تو مخمسه گیر کرده ام. منم منی میکنم. یه کم در مورد اسلام توضیح میدهم. ای خدا کمک کن! آخه به این دختره چه جوری حالی کنم موضوع را!!

درارم آسمون ریسمون میکنم... احساس میکنم که میفهمد تو مخمسه افتاده ام 🤔🤔
حرف را عوض میکند..... قربون آدم چیز فهم.. راحت میشوم 😊

۳- واقعن توضیح و فهماندن بعضی چیز ها به خارجی ها خیلی سخت است. اصلن نمیفهمند.

مثلن همین دست ندادن آقایون با خانوم ها. واقعن این یه معضلی شده برای سیاست خارجی ما ایرانه.

میبینی تو یه جلسه رسمی خانومه دست دراز میکنه با ایرانی دست بده ...ایرانیه دستشو میکشه عقب.....

این از صد تا فحش برا او نا بد تره..... فحش چیه..... اصلن توهینه..... اما واقعیه که وجود داره و کسی هم نمیخواد که حلش کنه..... این موضوع هم برا او نا فهمیدنش مشکله...!!

خود ایتالیایی ها وقتی به هم میرسند اگه آقا باشند با هم دست میدن اگه آقا و خانوم باشند که با هم دیده بوسی میکنند 😊😊
یعنی از صورت هم میبوسند. 😊

اگه دو تا خانوم باشند هم همو میبوسند. البته تعداد بوسه هاشون دوتاست مثل ما ایرانی ها سه تا نیستش 😊

۴- رستوران یک پارکینگ در جلوی خودش دارد و بعد یه حیاط است که بساط استارتر را چیده اند و یک ایوان سرتاسری دارد که در سمت راست ایوان یک جایی مثل بار وجود دارد که آنجا مینشینند و غذا سرپایی و نوشیدین میخورند. شبیه بارهای فیلم های وسترن است. جلوی آن نیز تعدادی صندلی چیده شده است.

قسمت سمت چپ هم سالن اصلی رستوران است که میزها به ردیف چیده شده اند.

در سمت چپ رستوران نیز جاده ای با درختانی بلند قرار دارد که ما در حقیقت در کنار درختان ایستاده ایم و صحبت میکنیم. فدrika پشت به محوطه است و از جایی که من هستم به همه جا دید دارم.

۵- در جاده اصلی در فاصله ای نه چندان دور ماشینی بسیار زیبا و لوکس دیده میشود که به سمت ما میآید. راهنما زده و آرام به داخل پارکینگ آمده و در ابتدای پارکینگ میایستد. سه سر نشین داخل آن است.

گرم صحبت هستیم و خیلی توجه به سر نشینان ندارم. پیاده میشوند.

دو اقا و یک خانوم جوان هستند.

دو جوان ۲۸-۲۹ ساله میزنند و خانوم ۲۴-۲۵ ساله.

خانومه موهای بلوند خود را از پشت بسته است. قدی بلند دارد..... بینی عقابی کشیده ای هم زینت بخش صورتش است.....
خدای من او مارتا است؟؟!!!! 😊

قسمت بیستم

قبل توجه دوستان عزیز این بحث جدید که تو پی تی پیش آمده رو من هم تاثیر گذاشته و احساس میکنم خیلی دارم بد مینویسم
در هر حال پیشاپیش معذرت خواهی میکنم.
ادامه داستان:

۱- دیگر صحبت‌های فدrika را نمیشنوم فقط خیره شدم و دارم به آن سه نفر... نه ن.... به آن یه نفر یعنی منظومه به مارتا نگاه میکنم .

لباس بلند خوشرنگی پوشیده به نظرم صورتی بود ... آرایش هم کرده. خط چشم کشیده.... گونه هایش هم گلگون است... کفش های پاشنه بلندی به پا دارد و یک گوشواره بزرگ گرد هم به گوشش آویزان است از اونا که ابرو به گوش میکند 😊
خرامان خرامان میآید و از جلوی من میگذرد و به سمت خوراکیها میروند.
ناگهان صدایی مرا به خود میآورد..... فدrikaست... با تعجب مرا مینگرد .. میپرسد موضوع چیست....
خودمو جمع و جور میکنم.. میخواهم سه نشود.. میگویم چیزی نیست.. یه کم دلم برای خونه تنگ شده است...

۲- مارتا با آن دو جوان مشغول خوردن و نوشیدن و صحبت هستند. خیلی دلم میخواهد بدانم آنها کیستند؟ خجالت میکشم از فدrika بپرسم.. بالاخره دل را به دریا میزنم و از او میپرسم که اون خانومی که اونجاست به نظر میآید مارتا است؟؟
نگاهی کرده و میخندد و میگوید...
آه کام اون شی ایزنت مارتا.... شی ایز گرل فریند اف وان آف اور کالک.... پدرو.... د بوی ویس بلو جین.....

از خوشحالی نیشم تا بنا گوش باز میشود 😊 اما واقعن این تشابه اعجاب انگیز است.... انگاری یگ سیب که از وسط دو تا شده است..... کم مانده بود که میهمانی برایم خراب شود که نشد 😊

اعلام میکنند که داخل سالن بفرمایین... ما هم راه میافتیم... وارد میشویم...
به به عجب سلیقه ای به خرج داده اند 😊

۱- وارد سالن زیبایی میشویم. در حدود ۱۵۰-۲۰۰ نفر ظرفیت دارد. همه با نظم خاصی در صندلیها جای میگیرند. آشنا ها با هم و هم قاره ای ها هم. کشور های آسیایی که بیشتر از حاشیه خلیج فارس هستند هم کنار همدیگه اند. ما هم با فاصله ای نزدیک آنها مینشینیم.

از همه شلوغ تر و پر سرو صدا تر بچه های آمریکای لاتین هستند. بسیار شاد و شنگولند و مدام میگویند و بلند بلند میخندند با آن لجه های شیرین اسپانیائیشان 😊 از همه شلوغ تر پسری مکزیکیست که یک جا بند نمیشود و مدام اینور آنور میرود. علاوه بر میهمانان از طرف خود ایتالیایی ها هم تعداد زیادی به عنوان میهمان آمده اند. میزها از قبا چیده شده اند. دو نوع شراب در شیشه های بسیار زیبا و به تعداد خیلی زیادی روی میزها از قبل قرار داده شده است. یکیش سبز بسیار خوش رنگیست و دیگری قرمز 😊

تعدادی هم آب معدنی شیشه ای هم گذاشته اند تا احیاناً آدمهایی هم پیدا شدند مثل من که خر کله اشان را گاز گرفته بود و از این مشروبات گرون قیمت و قطعن خوش خوراک نخواستند بخورند، از تشنگی نمیرند و گلوشان تازه شود!!

۲- یه نوع دسر مانند هم با گوشت و یه چیز سفید روش هم رو میزها قرار دارد که یه کم ازش میخورم. بدک نبود تا آخرش رو خوردم. یکی دوتا هم اضافه است. یکی از میزبانانمان میآید و چون میدانم از ایران هستم به من میگوید که هیچ گوشت خوکی در غذاهای امشب سرو نخواهد شد و با خیال راحت غذایتان را بخورین. بسیار مودب است و موههایی بلند دارد. عین دوست قهرمان فیلم گلا دیاتور است همانی که دارش زدند 😊

بنده خدا نمیداند که ما برای خوردن گوشت باید هزار تا چیز را رعایت کنیم:

- قصاب حلال زاده باشد

- به سمت قبله گاو را بخواباند

- به گاو آب داده باشد

- زمینی که گاو را میگشند قصبی نبوده و صاحبش راضی باشد

- خود گاو قصبی نباشد

- علفی که خورده باید از زمین قصبی نبوده و صاحب باغ راضی باشد

- با چاقوی تیز ذبح کنند که زیاد زجر نکشد

- رگهای گردن گاو باید بطور کامل بریده شوند

.....

.....

و چیزای دیگه که یادم نمیاد 😊😊

۳- ملت به نوشیدنی ها رحم نمیکنند. مرتب میخورند و تا تمام میشود گارسون های بسیار شیک پوش میآیند و شیشه خالی را

برداشتن و یکی دیگه سر جاش میگذارند.

فدریکا هم میخورد اما زیاد نه.. مثل بچه آدم میخورد. بچه های آمریکای لاتین کولاک میکنند. باورتون نمیشه حدود ۱۵-۱۶ نفر هستند اما شاید ۳۰-۴۰ تا شیشه تا حالا خوردند 🤔🤔

نمیدانم نمیتراکنند!!!!؟؟

من هم نشسته ام و خودم را با غذا های خوشمزه ایتالیای که میآورند سرگرم کرده ام.....از همه خوشمزه تر اسپاگتی غذا های هم میآورند که نمیدانم از چی هستند.....هنوز انتظار آن غذایی را میکشم که توسط سگ از کوهها جمع میشود 🤔🤔

بالاخره از فدریکا میپرسم که اون غذا را کی میآورند.....خنده ای تحویل میدهد و میگوید این سفیدی ها که روی بعضی غذاها است همانیست که منتظرشی 🤔🤔

عجب.....پس آن بوده که خوردم.....اون که اصلن خوشمزه نبود که هیچ اصلن مزه نداشت.....صد رحمت به اشکنه خودمون 🤔 ناگهان سرو صدایی در گوشه سالن بلند میشود و همه به اون سمت نگاه میکنند. من هم سرم را برگردانده و مینگرم.....

قسمت بیست و دوم

۱- گروه موزیک آهنگ تندی را مینوازد و عده ای بلند شده اند برای رقصیدن یعنی دو تا دو تا بلند شده اند. اصلن شبیه رقص ما ایرانیها نیستش. ایرانیا همانطوریکه خودتون بهتر میدونین 😊 رقصشون یه نفرست و مثلن مثل خردادیان میرقصند و شاید هم مثل جمیله! رقص دو تایی کم دارند بگذریم از رقص های دسته جمعی کردی یا ترکی یا لری! اما اینا یا لااقل این رقصی که الان جریان دارد دو نفریست. دست همو میگیرند و ریتمیک راه میرند و میچرخند و یه دستی همدیگرو میکشند و اصلن یادم اومد.... فیلم نقاب زورو را دیدین؟؟! اون جایی که اون دختره با پسره میرقصیدن تو اون سالن قشنگه.... رقصشون شبیه اونه.....

۲- اون پسر مکزیکی هم دست یه دختره رو گرفته و از همه بیشتر و هیجانی تر و قشنگتر میرقصند. دختره شلوار جین با تی شرتی زیبا به تن داره با یک پوتین بسیار زیبا..... محل رقص یه ده بیست متری با ما فاصله دارد..... ناغلا اون هم مثل من میهمان است اما داره کولاک میکنه.... ولی من مثل بچه یتیم نشستم و خلاف ترین کارم اینه که رو میز جلوم یه شیشه مشروب قرار دارد و یه راهنمای خانوم کنارم به عنوان مترجم نشسته..... اون پسر ۵-۶ تا شیشه شراب را حیف و میل کرده و من یه شیشه آب معدنی را با افتخار خوردم..... اون الان داره رقص رو تبدیل به لامبادا میکنه و من مواظبم که یه موقع بی هوا دستم به دست این نامحرمی که کنارمه نخوره

۳- فدریکا میگه اون دختره را میشناسی؟؟ دقت میکنم..... آه خودش است او پائولا است یکی از همکاران فدریکا 🤔 او را هم یکی دوبار دیده ام اما زیاد باهاش کاری نداشتم... حواسم بیشتر به مارتا بود تا به کسان دیگه در آنجا... اینه که زیاد افراد یادم



نمی‌مونه مخصوصن خانوم ها....خود فدريکا را هم زياد يادم نبود

آنها از لباس کار و فرم که بیرون می‌آیند تغییر قیافه میدهند.....در محل کار معمولن دامنی کوتا و مشکی با جوراب مشکی با پیراهنی سبز رنگ به تن دارند

عجب رقصی میکند 😊 خودمو سرزنش میکنم که چرا با او ایاق نشده ام 😊 و هر چی توی دل و ذهنم فکر های بد هست نصیب اون پسره مکزیکی میکنم... ناکس خوب چیزی رو به تور زده است.....
کوفتش بشه

قسمت بیست و سوم

۱- بالاخره رقص به پایان رسید و میهمانی هم و سالنی که دیگر خوراکی و نوشیدنی در آن دیده نمیشود به جا ماند.
دوربین فیلم برداری را برداشته و برای آخرین بار از اینجا و جمعیت در حال خروج فیلم میگیرم.....شاید این آخرین بار در عمرم باشد که اینجا آمده ام و باید یادگاری چیزی داشته باشم.

سوار اتوبوس ها میشویم ساعت را نگاه میکنم.....عقربه هایش ۱۲,۵ را نشان میدهد و ما تا هتل ۱۰۰ کیلومتر بیشتر راه نداریم



۲- اتوبوس راه میافتد و من زودی خوابم میبرد اینجوری بهتر است .گذشت زمان را نمیفهمم. فدريکا نیز کنارم به خواب میرود.او نیز به اندازه کافی خسته است.....

با تکناهو سر و صداهای ملت بلند میشوم .ما درمقصد هستیم.از فدريکا تشکر کرده و پیاده شده و به سمت اتاقم گوله میکنم.....
از خستگی و بی خوابی حوصله مسواک زدن هم ندارم....به رسیشن هتل میگم که ساعت ۷,۵ بیدارم کند....بیهوش روی تخت افتادم و در جا خوابیدم..انگار مردم....

۳- به صدای تلفن از خواب بیدار شدم..طبق معمول صدای خشنی به ایتالیایی چیزی گفت...حدث زدم میگه ساعت ۷,۵ است خواستم بیدارتون کنم.....حموم کرده و اصلاح کرده لباس پوشیده به رستوران هتل برای صبحانه رفتم و یه شیکم سیر چای شیرین خوردم با ۲-۳ لیوان آب پرتغال روش....کیفم رو برداشته و در لابی هتل روی یه صندلی که مشرف به پارکینگ است نشستم و چشمم به ورودی هتل....نمیدانم چرا دل شوره داشتم...ضربان قلبم تند تند میزد.....مثل آدم منتظر بودم.....
درسته منتظر بودو منتظر اتوبوس اما این دل شوره و انتظار نمیتونست فقط مال اتوبوس باشه..... جل الخالق چی شده چرا اینجوری شدم 😊

۴- بالاخره اتوبوس رسید و ملتی هم که بودند به سمت آن حرکت کردند و من هم.....هنوزم منتظرم.....و ناگهان او آمد 😊 با خنده همیشگیش.با صمیمیتی آشنا که در نگاهش است...

گوش واره گرد بزرگی بر گوش دارد موهایش را ایندفعه نبسته و از اطراف روی شانه هایش ریخته است و طبق معمول شلوار

جین به پا دارد...جین آبی رنگ و راه راه...پیراهنی سفید پوشیده و یک کت بسیار خوش دوخت خاکستری رنگ هم به تن کرده با کفشهای مشکی و نه خیلی بلند....

یک بونجورنو از دور برایم میگوید و من هم یک گود مورنینگ نثارش میکنم 😊 دستی میدهم و از شام شب قبل میپرسد و من هم برایش میگویم خوش گذشت و راه میافتیم و سوار میشویم...

۵- امروز کلی کار داریم و از همه مهمتر بعد از ظهر میخوام برم بازار و مرکز شهرشون... در راه به مارتا موضوع رامیگویم و میگوید خودم میبرمت 😊 من هم تعارف میکنم و میگویم که زحمت نباشد به سبک ایرانی ها....
بلاخره قرار میگذاریم بعد کارمان و در بعد از ظهر همان روز ساعت ۶ از هتل برویم مرکز شهر برای خرید و چرخ زدن 😊

۶- جلسات صبح به خوبی و خوشی با مترجمی مارتا بر گزار میشود و اینو بگم که ایتالیایی ها در انگلیسی بسیار ضعیف هستند و اکثرا نمیتونن انگلیسی حرف بزنند.
مارتا در اصل معلم فرانسه است و مترجمی انگلیسی هم انجام میدهد. میگوید که فرانسه اش بهتر از انگلیسیست اما به نظر من که انگلیسیش خوب بود.. از من که بسیار بهتر بود 😊

۷- ساعت ۱ رفتیم ناهار را خورده و به هتل برگشتیم در لابی نشستیم تا به کاپاچینو بخوریم و برنامه بعد از ظهر را فیکس کنیم.
مارتا میگوید با ماشین خودش برویم اما من ترجیح میدهم با اتوبوس های خطیشان برویم تا بیشتر و از نزدیک با زندگی عادی مردم آنجا آشنا شوم.. بلاخره میپذیرد و خداحافظی کرده و میرود و من هم میروم اتاقم استراحت کنم.
روز سوم حضورم در اینجا است اما انگار قرن هاست دخترم را ندیده ام..... روی تخت دراز کشیده و به خانواده ام فکر میکنم... اگر بودند چقدر خوش میگذشت...

چقدر دلم میخواست که در اینجا زندگی کنم یعنی پاری در اینجا بزرگ شود..... یکی از آرزو های بزرگ من زندگی در خارج ایران است.. بلاخره هم این کار را میکنم .. در برنامه دارم و دنبالش هستم.....
اگر چند سال پیش که در لاتاری گرین کارت آمریکا برنده شده بودیم میرفتیم الان دیگر تموم بود.. در آمریکا بودیم اما نشد...

افکار مغشوش و در هم بر هم مثل پرندگان آلفرد هیچکاک ریخته اند به سرم و از یتیم میکنند و نمیگذارند آرام باشم....
گاهن اینجوری میشوم .. اعصابم خورد میشود.. عصبی میشوم.. اما زود گذر است.....

سعی میکنم با فکر کردن به برنامه بعد از ظهر و مارتا خودم را آرام کنم.....

۱-..... یا علی..بلند میشوم و میروم سراغ نماز...بهتر از نماز و با خدا صحبت کردن چیز دیگری نمیتواند ادمی را آرام کند... آدم سبک میشود..دل آرام میگردد.....

نماز صبح هم خواب مانده ام و آن را نیز میخوانم وبوسه ای بر مهر ساخته شده از تربت کربلا میزنم..آن را به صورتم میکشم و بلند میشومعجیب حالم سر جایش میآید....آخیش راحت شدم 😊

تلویزیون را روشن میکنم ببینم چه خبر است....بی بی سی ورد را پیدا میکنم...طبق معمول آخرین خبر های دنیا را میدهد..کانال عوض میکنم....اکثرن ورزش نشان میدهند....جالب است در یک کانال بازی بایرن مونیخ با یک تیم دیگر آلمانی از بوندس لیگاست 😊

چند دقیقه ای نگاه میکنم اماحیفم میآید این زمانهایی را که اینجا هستم در اتاق و با تلویزیون هدر کردن بگذرانم بنابر این لباس عوض کرده و پایین میروم...جلوی هتل یک نمایشگاه فروش موتور سیکلت هستش که کلی موتور خوشگل و رنگارنگ و بزرگ و کوچک جلوی آن پارک شده است...باور کنین بیش از ۱۰۰ نوع موتور با کلاس ها و مارکهای مختلف از هوندا و یاماها بگیر تا هارلی دیویدسون و بی ام و و سوزوکی و چیزای دیگه که من اسماشونو هم تا حالا نشنیدم.... هر چی نگاه میکنم از شهاب و پازنگ و ایران دو چرخ و دیگر موتور های فکسنی خودمون خبری نیست 😊

۲- نزدیکیهای ۶ است و به هتل بر میگرم و در لابی منتظر مارتا میمانم. سر ساعت میآید و خوش و بشی کرده و راه میافتیم. قبلن از رسیدن هتل پرسیده ام و ایستگاه اتوبوس نزدیک است و پیاده به آن سمت میرویم. مارتا که کنارم راه میرود هم قد من است. بین خانوم ها او قد بلند به حساب میآید 😊

به ایست گاه میرسیم و حالا بلیط نداریم...مارتا از کسی سراغ بلیط فروشی را میگیرد. بالاخره داخل کوچه ای در یک بغالی ماندنی بلیط پیدا میکنیم...قیمت بلیط ها فرق دارد...اگر یک سره بگیری ۱ یورو رفت و یک یورو هم بر گشت باید جدا بخری اما اگر دو سره بخری ۱,۵ یورو حساب میکنند 😊 یعنی ۵۰ سنت تخیف دارد.

دو تا بلیط دو سره به مرکز شهر میخریم و من حساب میکنم 😊
میرویم سر ایستگاه و منتظر اتوبوس...در ایست گاه تعدادی دانش آموز نیز منتظر اتوبوسند...
بالاخره یک اتوبوس میرسد و سوار میشویم.... کسی بلیط به راننده نمیدهد بلکه یک دستگاهی نصب شده که بلیط را مثل کارت اعتباری به آن میدهی و با صدایی گوشه ای از آن را سوراخ کرده و تاریخ و ساعت سوار شدن را هم میزند...
همه مثل بچه آدم بلیط هایشان را میدهند و دیگر از شعار : ارایه بلیط نشانه شخصیت شماسست خبری نیست....
راننده هم فریاد نمیزند که بر پدر و مادرش لعنت هر کی بلیط نده 😊

....اتوبوس حرکت میکند و من و مارتا کنار هم ایستاده ایم و به آبی بیکران دریا در دوردست ها خیره شده ایم...

مارتا در فکر است.....چقدر دلم میخواهد بدانم به چه چیز فکر میکند.....

۱- او را مینگرم ..چشماني آبی دارد ... زیاد هم آبی نیست...یعنی روشن است رنگ آب است درست مثل آب...اصلن مثل ان آبی بیکران دریایی است که الان جلوی چشم است اما تلاتم ندارد...موج ندارد...آرام آرام است... مثل گوش کردن به یک موسیقی ...مثل خوابهای طلایی معروفی..اون حس را به من میدهد.... اروپایی ها خیلی متفکر به نظر نمایان ظاهرشون زیاد نشون نمیده اما مارتا بسیار متفکر میزنه...

۲- اتوبوس تقریبین پر است اما نه لبریز مثل اتوبوسهای انقلاب - امام حسین 😊 تعداد زیادی پسر و دختر جوون هم هستند...دختر ها همشون جین به پا دارند و تاپ هایی کوتاه که شکمشان نیز پیدااست...اکثرن مو طلایی هستند ...موهایی مواج دارند...از همه جالب تر ۳ دختر هستند که در صندلی دوتایی نشستند... یکیشون روی پای اون یکی نشسته 😊 صندلی آخر اتوبوس و مینی بوس فکر کنم تو تمام دنیا مال شیطان ها و خلاف هاست 😊 تو اتوبوس ما هم ۴-۵ تا دختر پسر نشستن و دارند از سرو کول هم بالا میرند و قهقهه میزنن...اتوبوسو گذاشتن رو سرشون...یکیشون هم از اون پانک هاست..از اونا که موهاشونو سیخ سیخ درست میکنند 😊

۳- تو یه ایستگاه یه آقا جوون با بچه تو بغلش میاد داخل...یه نفر که تو صندلی تکی نشسته بلند میشه و جاشو به اون میده...خوشم میاد شنیده بودم در دیار کفر از این خبر ها نیستش اما... نه ...مردم هوای همو دارند..لااقل تا جایی که من دیدم.... تعدادی سیاه پوست نیز داخل اتوبوس هستند مارتا لباس های صبح تنش است..همان جین راه راه...عجیب بهش میآید..این موضوع را بعدن بهش گفتم 😊..کلی خوشحال شد...تو اروپا به خانوم بگی که مثلن خوشگلی یا این لباس بهت میاد خیلی خوشحال میشه و کلی ازت تشکر میکنه..اما تصور کن تو ایران به یه دختر بگی خوشگلی 😊 اولین کاری که میکنه میزنه تو گوشت..بیدرنگ..بعدش هم کلی لیچار بهت میگه...پشیمونت میکنه.... آخر سر هم که گذاشتی رفتی اون بیدرنگ یه آینه پیدا میکنه و میره جلوی آینه و تو خلوت از خوشحالی ۵-۶ تا دم در میاره و شروع میکنه به گردو شکستن 😊😊

۴- به زنگ صدای دلنشین مارتا به خودم میام...صداش زنگ خاصی داره...مثل اکو میمونه..از اون صدا های است که وقتی میشنوی ادامه هم دارند ...آینه که بیشتر جذبت میکنه دوست داری بیشتر و از نزدیکتر بشنوی ...الان که به یک ستون در اتوبوس تکیه داده ایم صدایش از نزدیکتری فاصله به گوشم میرسد...در حقیقت زیر گوشم نجوا میکند... تا حالا شده یکی از دوست داشتنی ترین صدا های زندگیتان از چند میلیمتری تو گوشتون نجوا کنه 😊 خودم را به اون راه میزنم تا بیشتر صحبت کند 😊 اصلن نمیفهمم چه میگوید 😊 تا حالا اتاق عمل رفتین..آمپول بیهوشی بهتون زدن؟ آمپول میزنن و یه نفر باهاتون حرف میزنه تا به خواب برین...نه...منظورمه

به رویا برین..نه نه...بیهوش بشین.....دارین اونو میبینین...صداشو هم میشنوین..مثل خواب و رویا...صداشو اسلو موشن میشنوین....

آه پیدا کردم...کلمه اش رو یافتم...صداش اسلو موشن بود...اصلن صحنه های قشنگ فوتبال را اسلو موشن نشان میدهند به کمک تکنولوژی..اما ...
صدای مارتا اسلو موشن بود

قسمت بیست و ششم

۱- به سمت مارتا برگشتم...دیدم حاج و واج نگاه میکنه.گفتم موضوع چیه مارتا؟.....گفت چیزی نیست...صدات کردم هواست نبود 😊
منم خودمو به اون راه زدم و گفتم ..اه ببخشید 😊 داشتم دریا تماشا میکردم (آره ارواح شیکم 😊)
اتوبوس وارد خیابونها تنگ و قدیمی شهر شد و این نشون دهنده این بود که داریم به مرکز شهر نزدیک میشیم....ساختمون های قدیمی به سبک رم و نما سنگ ..اکثرن دو طبقه هستنند...پایین آنها هم همه مغازست..
خیابانها از ماشین خلوت است اما با توجه به تعطیلی اردهام جمعیت زیاد میباشد...سر چرا راهها هم شلوغی بیشتر است و چراغ قرمز ها مثل اینجاست و تایمر دارند...کوچه های باریکی هم از اطراف به خیابان اصلی متصل است..کوچه هایی سنگی 😊 یعنی سنگ فرش.

۲- بالاخره اتوبوس با چرخیدن به دور یک میدان بزرگ با قزو قمزه و ایستاد و ملت پیاده شدند و ما هم همینطور..یه جایی مثل پارک شهر بود ..یه میدان بزرگ که اطرافش خیابون بود با درختهای بلندو کلی ایستگاه اتوبوس....وسط میدان هم یه مجسمه بود و یه قطار بازی برای بچه ها با واگن های کوچک که حرکت هم میکرد و بچه ها سوار میشدند..
اطراف هم صندلی های برای نشستن.....
را افتادیم به سمتی..مارتا توضیح میده که اینجا مرکز شهر است و قدیمی ترین قسمت نیز.
هتل ما در قسمت جدید شهر قرار دارد....
میدان به شکل مستطیل بزرگست که از هر گوشه اش یک خیابان منشعب میشود. از وسط ضلع کوچک آن نیز خیابانی به موازات خیابانهای اصلی وجود دارد.....
ما از خیابان سمت راست شروع کردیم.....دست فروش ها بساط گذاشته بودند...همه چی داشتن..مثل پنج شنبه بازار های خودمون...از همه بیشتر لباس بود...لباسهای چینیبازار رابرداشته بود...اسباب بازی هم زیاد بود...بر خلاف فروشگاههای رسمی قیمت ها مناسب به نظر میآمدند....

۳- چندین بساط فروش لباسهای جین هم بود.... بد جوری قشنگ بودند...مارتا پرسید چی میخوای بخری...گفتم این لباس جین ها قشنگن...شاید از اینا....

اونم تایید کرد...چند تایی را به نظرم سپردم و راه افتادیم.....تعدادی شیرینی فروشی بودند با شیرینی های رنگارنگ....بار فراوون بود و کلی مشتری....صندلی ها را بیرون چیده بودند....وارد یه مغازه مثل بوتیک های خودمون شدیم.....قیمت ها کولاک میکرد....صد رحمت به بوتیک های خیابون ولی عصر.....روم نمیشد از مارتا بخوام منو ببره به امازاده حسن شهرشون 😊 منو چه به جردن اونجا...اما زاده حسنو عشق است با پاساژ های جواتش و قیمت های مناسب حال من 😊

۴- از اونجا خارج شدیم و.....یه سوتی دیگه.....تا از مغازه خارج شدیم یه دفعه از پیاده رو یه سگ جلوم دیدم....یه سگ قد یه الاغ 😊 از ترسم یه متر پریدم عقب...بیچاره الاغه هم یعنی سکه هم ترسید...مارتا خندیدو گفت اینا کاری باهات ندارن.....بابا ایول...سگ به این بی بخاری ندیده بودم....باور کنین یه دونه از سگ ول گرد های خودمون اونجا باشه همه سگهای ایتالیایی رو میخوره و نسلشونو منقرض میکنه 😊 اما من احتیاط رو از دست نمیدم...بابا حیوونه دیگه....تعهد نداده که کاری نداشته باشه...یه گاز بگیره دیگه تمومه...یعنی این سگ اگه گاز بگیره واقعن مردی...حد اقل ۳-۴ کیلو از گوشتت رو میکنه...در جا 😊 😊

۵- خیابون ها شلوغه ..ملت هم دارند خرید میکنن...ما هم راه میریم و نگاه میکنیم..گاهن از مارتا میخوام ازم عکس بگیره به عنوان یادگاری...هنوز چیزی نخردیم یعنی پولشو راستش ندارم.... بالاخره یه شلوارک جین برای دخترم میخرم...خوشگله...فکر کنم یه کم بزرگش بشه..اما قشنگه.... کلی پیراهن های تیم های کالچو را هم میفروشند...چقدر هم قشنگن...یوه...میلان...اینتر..... آستارا رفتین؟؟ عین همون دست فروشها بودند...همه چیز داشتند...از شیر مرغ تا جون آدمیزاد

۶- یه جا داشتن لباسهای زنانه میفروختند یهنی حراج کرده بودند....یه شنل برای خانومم خریدم..شنل مکزیکی نه...شنل معمولی اما قشنگ بود...صورتی رنگ به ۵ یورو 😊 شنل های مکزیکی بلند هستند اما این یه کم کوتاهتره...با شلوار لی میتونه خوب ست بشه 😊 راه میافتیم و بالاخره میرسیم انتهای خیابون و از خیابان بغلی برمیکردیم به سمت میدون..اونجا دست فروش زیاد نیست ..مغازه زیاده و حتمن هم گرون...لذا فقط ویتترین ها را تماشا میکنم....کفش های خیلی قشنگ به چشم میخوره...چند تا دکه روزنامه فروشی هم تو مسیر بودن...کلی مجلات و روزنامه های رنگارنگ و تعدادی هم بی ناموسی البته نیمه بی ناموسی...زود از اونجا رد میشویم... 😊

۷- این خیابان همه اش سنگ فرش است..بسیار هم جالب سنگ فرشی شده....عبور اتومبیل ممنوع است و فقط پیاده از انجا میگذرنند....کلی جوون و نوجوون تو هم میلولند....هر کی دست یه نفرو گرفته و میچرخند و قدم میزنند...منو مارتا هم...البته دست همو نگرفتیم 😊 تیپ رسمی و اتو کشیده و سنگین مارتا اصلن به دختر های اونجا نمیخوره دوباره به میدان اصلی برمیکردیم و مارتا را به سمت جین فروشی ها میکشانم....کاپشن های خیلی قشنگی آویزان است...یه دونه

را انتخاب میکنم....مارتا هم خوشش میآید....فروشنده تقریباً هم قد و اندازه خانومم است...ازش خواش میکنم بیوشد تا در تنش ببینم....او هم خیلی راحت این کار را میکند....بهش میاید...آن را انتخاب میکنم....یه شلوار هم که به رنگ آن بیاید انتخاب میکنم...آن را دیگر نمیشود داد که امتحان کند 😊
۲۰ یورو قیمت آنهاست که پرداخت میکنم 😊

آنها را برداشته و حرکت میکنیم....ناگهان چشمم به یکی از صندلی های داخل میدان میافتد 😊

جل الخالق...در جا خشکم میزند 😊

قسمت بیست و هفتم

۱- روی یکی از صندلیهای داخل میدان یه پسر و دختر نشستند...یعنی خوابیدن ... حالت های مختلف میگیرند و دارند همو میبوسند 😊 و به هم ور میروند و قریب صدقه هم میروند و ...خلاصه بساط بر پاست...جالبه که هیشکی نگاشون هم نمیکند 😊 فکر کنم فقط منم که وایستادم و نگاه میکنم.... اونم حاج و واج 😊
ناگهان مارتا دستم را میکشد خجالت میکشم و راه میافتیم 😊 تصور کنین وسط میدون ولیعصر همچین صحنه ای را ببینین یا در حال انجام باشه...چه غوغایی میشه 😊 شرط میبندم ۱۰۰۰۰۰۰ آدم برای تماشا جمع بشن 😊 و ۱۰۰۰ تا ماشین پلیس بریزه اونجا.....چه شود 😊

۲- هوا دیگر کاملن تاریک شده است باید برویم هتل و رستوران بعدش...فردا آخرین روز اقامتم است 😊
سوار اتوبوس میشویم...شبیه همانیست که وقت آمدن سوار شده بودیم اما چون تاریک شده یه کم شلوغه...چون خسته ایم این دفعه میشینیم روی صندلی و اتوبوس حرکت میکند....تفلک مارتا هم خسته است...از صبح میآید و تا آخر شب که من به هتل میروم با من است بعد آن تازه باید برود خانه اشان.....خانه اشان نیز اصلن در این شهر نیستش...در یک شهر کوچک نزدیک آنکونا زندگی میکند...نیم ساعت رانندگی تا آنجا طول میکشد 😊

۳- به هتل میرسیم....مارتا در لابی میماند تا من وسایلم را بگذارم و برگردم....اصلن دلم نمیخواهد که شام بخورم اما.....به خاطر مارتا خودم را قانع میکنم که گرسنه هستم 😊
پایین میآیم و سوار ماشین مارتا میشویم و حرکت به سمت رستوران....ماشینش بسیار تمیز است....میگوید موسیقی دوست دارم یا نه.....بله میگویم...سی دی گذاشته و آهنگ ایتالیایی ضایه ای پخش میکند....میپرسد خوشم میآید...با خنده میگویم عالیست 😊
روم نمیشود بگویم گوگوش دلم میخواهد....یاد مریم خانوم خودمون میافتم...مریم گوگوش 😊

۴- رانندگی مارتا بسیار خوب است و با احتیاط رانندگی میکند... بیشتر از اینکه جلو را نگاه کنم او را مینگرم... عجیب است... دنیای غریبی است... روزگار چه بازی هایی برای آدم میکند... چه لحظه های پیش رویت قرار میگیرند... چه کسانی وارد زندگیت میشوند... آدم های مختلف... از سرزمین های مختلف... خوب.. بد.. زشت.. زیبا... از بعضی هاشان بدت میاید... بعضی هاشان ازیتت میکنند... خیلی ها را دوست داری... خیلی ها دوستت دارند... آدم های بزرگ... با روحهای بزرگ.. افکار بلند... زندگی خودم اینجوری بوده... خیلی آدم تو زندگیم آمده و رفته و مانده و ... فرق نمیکنه... آقا.. خانوم... به مارتا نگاه میکنم... او از کدام نوع آدم های زندگیم است.....

قسمت بیست و هشتم

۱- من خیلی آدم احساسی هستم... زود خودمونی میشم و خیلی زود تحت تاثیر قرار میگیرم... نمیدونم... به قول مهرداد شاید این غریبه بتونه بهترین من بشه 😊
اما نه.. اون شاید بتونه دوست خوبی باشه اما بهترین من نه... از این بیشتر دیگه نباید با او جلوتر رفت... فقط یه دوست خوب.....!!!!
او هم گاهن بر میگردد و نگاه میکنه... و لبخند میزنه و هر چی من تو ذهنم رستم پنبه میکنه... تو رو خدا بی خیال شو.....

۲- بلاخره میرسیم... اما اون رستوران همیشگی نیستش 😊 یه جای دیگست... به مارتا میگویم اینجا کجاست و جواب میدهد که یه رستوران امشب میهمان من هستی 😊😊😊
ای بابا .. دو باره میخواد منو خجالت بده.. بابا بی خیال... حالا اینارو تو دلم میگم در حالی که خدا میکنم زودتر بریم تو ببینیم چه خبره... فوقش دیگه باید ۵۰-۶۰ یورو پول شام بدم دیگه 😊😊 نمیگیرم که 😊
رستوران کوچکیست... میزها بیشتر دو نفره هستند و گلهای زیبایی هم روی آنها قرار دارد... یه بار زیبا هم گوشه آن قرار دارد... نیمه تاریک است... یه آهنگ ملایم هم از یه بلند گویی که پنهان است پخش میشود.....

۳- دکوراسیون بسیار زیبایی دارد... به محض ورود یه گارسن خانوم شیک پوش جلو آمد و به ایتالیایی چیزی گفت.. مارتا هم کمی صحبت کرد و سر انجام ما را به سمت یه میز هدایت کرد... از قبل آماده شده است... یه شمع زیبا هم قرار دارد... مارتا تعارف میکند و مینشینیم... حالا دو زاریم میافتد... ناکس از قبل آنجا را رزرو کرده است 😊
میز دو نفرست و داخل یه گلدان بلور زیبا دو سه شاخه گل صورتی و زیبایی قرار گرفته و پیش بند کرم رنگی را به طرز جالبی داخل لیوانی زیبا قرار داده اند... بشقابی با ۴-۵ تا قاشق و چنگال و چاقو هم در کنارش هستند....

سایه های زیبایی از گلها با لرزش نور شمع روی صورت مارتا ایجاد میشود 😊 و او را که الان احساس میکنم زیباتر شده ، رویایی تر به نظرم میآورد 😊

۴- ناگهان گارسن از دور به سمتمان میآید..در دستش یک سینی با یک شیشه نوشیدنی قرمز رنگی با دو لیوان کمر باریک و بسیار تمیز قرار دارد...لیوانها را روی میز گذاشته و کمی از مایه داخل شیشه تا نصفه داخل آنها میریزد...عجب لامصب خوشرنگ و زیبا شده...انعکاس نور شمع روی لیوانها به طرز جالبی به چشم میآیند.....دیگه مارتا یادم رفته و مبهوت دارم این صحنه ها را مینگرم.....
نکنه باید آنها را بنوشم.....مارتا یکی از لیوانها را بر میدارد...به من اشاره میکند...خدایا چه کار کنم!!!!؟؟؟؟

۵- در همین هنگام گارسن میآید و کاغذی را در سینی به مارتا میدهد...مارتا آن را میخواند و با معذرت خواهی بلند میشود...میگوید تلفن با او کار دارد.....نفس راحتی میکشم.....خدایا متشکرم.....
تا میروم لیوان را برداشته و آرام بدون اینکه کسی متوجه شود در گلدان بغل میز خالی میکنمکم مانده بود سی و خورده ای سال نماز خواندن را هدر دهم 😊😊😊

مارتا هنوز نیامده و من اطراف را مینگرم.....ناگهان چشمانم گرد میشود.....خدایا کمک کن.....

در گوشه ای از سالن یک دانسینگ کوچک وجود دارد 😊😊😊😊

قسمت بیست و نهم

۱-...مارتا بر میگردد...معذرت خواهی کرده و میگوید مادرش بود 😊 خدا را شکربرادرش نبوده 😊😊
به لیوانم مینگرد که خالیست...تعجب میکند حق هم دارد باید صبر میکردم تا او هم بیاید اما ...بلاخره ایرانی هستیم دیگه...هر جا بریم باید ضایگی خودمون رو به چشم عالم بکشیم 😊
به قول مرحوم جمالزاده ما ایرانیها هیچ چیزمون به هیچ جای دنیا شبیه نیستش 😊
دوباره لیوان را پر میکند یعنی نیمه پر میکند...لعنت بر شیطان.....ول کن نیست.....بلاخره خجالت رو کنار میذارم و با شرمندگی و ناامیدی تموم میگم که نوشیدنی غیر الکلی دیگه 😊😊؟؟
در کمال شگفتی میگه بله 😊😊😊 یه نوع نوشیدنی ایتالیایی که از مخلوط چندین میوه درست شده و نوع خاصی از مرکبات نیز در ترکیب آن وجود دارد که آن را رنگی میکند 😊😊

۲-از خوشحالی نیشم تا بنا گوش باز میشه.....قربون آدم چیز فهم...مارتا را خیلی دست کم گرفته بودم....امان نمیدم لیوان را

برداشته و با زدن به لیوانش و گفتن چیزز بالا میکشم.....از نم نم خوردن و جرعه جرعه خوردن خبری نیست.....
باید قبول کنیم ما رسم و رسوم اونا رو بلد نیستیم حد اقل من بلد نیستم.....دیگه بیشتر از این منو تحقیر نکنین.....واقعن بلد نبودم 😊

اون شب خوش گذشت...خیلی هم خوش گذشت...از همه چیز حرف زدیم...از همه جا...از همه کس...از ایران...
دعوتش کردم بیاد ایران...قبول کرد...قراره بیاد...گفته تنها هم میاد و حتمن هم میاد...خواستم با خانوادش بیاد

۳- از رستوران خارج شدیم...دیر وقته...هوا بسیار عالی...به آسمان نگاهی میکنمستاره های آشنا بالای سرمان هستند...دب اکبر ..دب اصغر....
ستاره قطبی را هم پیدا میکنم..رو به آن ایستاده ام..سمت راستم مشرق زمین است.... به آن سمت نگاه میکنم...در دور دست ها سرزمینی است به قدمت تاریخ...و در گوشه ای از آن دخترکی کوچک در خوابی ناز فرو رفته
ای کاش زودتر فردا میشد 😊

۴- به سمت هتل حرکت کرده و در راه برنامه فردا را مرور میکنیم.....صبح تا ظهر آخرین ملاقات ها و ناهار و چک اوت هتل و حرکت به سمت فرود گاه در ساعت ۲ بعد از ظهر....
در راه از مارتا بابت شام دلپذیری که با هم داشتیم تشکر میکنم.....دختره چقد زحمت کشیده بود...شرمنده شدم...شام را هم که حساب کرد البته اون وضعشون خوبه 😊.....نکین چتر بازی کردم ها... به گارسن هم من پول دادم...لات بازی در آوردم ۵ یورو دادم 😊 یعنی ۵۵۰۰ تومان.....
قیمت یه شام خوب در ایران و قیمت یک مک دونالد در اروپا 😊

به هتل میرسیم...دلم نمیخواهد از مارتا جدا شوم...اما چاره ای نیستش.....با بی میلی از او جدا شده و خداحافظی میکنیم...او هم با ماشین قشنگش در خلوت خیابان نیمه تاریک به سوی منزلشان میرود...
ساعت را مینگرم.....
عقربه هایش ۱,۵ را نشان میدهند 😊

قسمت سی ام - آخرین قسمت

۱- داخل هتل میشوم و به سمت اتاقم میروم.....عجب شبی را پشت سر گذاشتم...شبی رویایی و به یاد ماندنی....
خیلی خسته هستم و با یک مسواک زدن روی تخت ولو میشوم...سپردم که هفت بیدارم کنند...
با زنگ تلفن بیدار میشوم...متصدی هتل است...کارم زیاد است...دوشی گرفته و اصلاح میکنم...موهام رو سشوار میکشم و میآیم سراغ ساکه شکسته!!و و سایلم.....
انها را به هر زحمتی شده و به دقت داخل ساک جاسازی میکنم...ساک بستن من خیلی خوبه 😊 از بس این ور اونور رفتم دیگه



خبره شدم تو این کار....حقمو خوردن باید باربر میشدم
هدیه ای را هم که مارتا داده جوری لای لباس ها میپیچم که نشکند....خدا خدا میکنم در راه ساکم را باز نکنند مثل دفعه قبل....
بلاخره کار بستن ساک تمام میشود...راحت شدم...دیگه وقتی برای این کار نداشتم.

۲- میروم و برای آخرین بار صبحانه را در رستوران هتل میخورم و یه کاپاچینو هم در انتها و میروم بیرون منتظر رسیدن اتوبوس



بلاخره اتوبوس میایستد و یه سری افراد پیاده میشوند و.....مارتا هم و به دنبالش فدريکا از خوشحالی به سمتشان میروم و خوش و بشی میکنیم...و سه تایی راه میافتیم و سوار اتوبوس میشویم....
حالا کجا بشینم؟؟؟ کنار مارتا یا فدريکا ؟؟؟!!



بلاخره این دفعه سوتی نمیدم و تیز بازی در میارم میگم بریم انتهای اتوبوس آنها هم با اشتیاق قبول میکنند.
من وسط میشینم و اونا هم در دو طرفمزندگی شیرین میشود....اگه زنم این صحنه رو میدید با کاتیوشا میزد من و اتوبوس و مارتا و فدريکا با کل اتوبوس میرفتیم هوا پودرمون هم قابل پیدا شدن نبود.....خدا رحم کرده من خوش تیپ موش تیپ نیستم....یوسف جمال نیستم



۳- تا محل کارمان میرویم و آخرین جلسات و ملاقاتها به اتمام میرسد و یه عکس یادگاری با مارتا و فدريکا -سه تایی - میاندازیم....پیه یه دعوا حسابی رو به تنم میمالم..اما ارزش داره...یادگاری میمونه



ناهار همان رستوران همیشگی و غذاهای خوشمزه البته باز سه تایی فدريکا امروز مثل کنه چسبیده و ول کن نیستش....چاره نیست...باید تحملش کرد....

نمیشه گفت که پاشو برو بابامن حرف و حدیث دارم با این مارتا خانوم....روزه آخره لامصب...به من رحم کن....مردم
ناهار به اتمام میرسد...زمان چه سریع میگذرد.....از رستوران خارج میشویمماشین مارتا هستش و قراره با اون بریم....بلاخره فدريکا رضایت میده و ازش خداحافظی میکنم....دست میدهم و دعوتش میکنم بیاید ایران...میگوید اگر فرصتی شد میآید...دختر بسیار خوبیست...شادو شنگول و شیطان



۴- سوار ماشین شده و برایش دست تکان میدهیم..به سمت هتل میرویم و وارد پارکینگ میشویم....وقت زیادی نداریم....مارتا در لابی میماند و من به سمت اتاقم میروم و ساکم را برداشته و همه جا را وارسی میکنم که چیزی جا نمانده باشد...برای آخرین بار اتاق را نگاه کرده و کلید الکترونیکی را برداشته و درب را میبندم.

۲ یورو بابت آن آب معدنی که روز اول خورده بودم ازم میگیرند و چک اوت کرده و از هتل میزنیم بیرون....ساکم را در صندلی عقب ماشین مارتا جاسازی کرده و به سمت فرودگاه میرویم...برای آخرین بار دست به جیبم برده تا از همراه بودن پاسپورت و بلیط مطمئن شوم....تا فرودگاه راهی نیست....زود میرسیم

۵- چقدر غمناک به نظر میآید...انکار با آنکه وقت آمدن دیده بودم فرق دارد...سوتو کور است...پرنده هم پر نمیزند...

یه چند نفری تو گوشه کنار رو صندلی ها با بی حوصلگی لمیده اند...وارد سالن میشویم...از راه دور به میز کنترل بلیط چشمم میافتد...میخواهم زود از دست ساک راحت شوم...نزدیک تر میرویم و صفحه مانیتور را مینگرم.... مقصد میلان است...ساکم را داده و میگویم که برای ایران که مقصد آخر است ارسال کند...خانومی بسیار خوش بر خورد است..با تبسمی میگوید...آف کورس.... کارت پرواز را گرفته و حالا دیگر دستم چیزی نیستش...مارتا هم ساکت کنارم ایستاده است و مینگرد...طفلی چقدر برایم زحمت کشید...مثل پروانه این چند روزه کنارم بود...بی هیچ شکایت و گله ای 😊 با مهربانی تمام در جلسات بود و مرا همراهی کرد...واقعا نمیدانم چه جوری ازش تشکر کنم....

۶- میرویم و در گوشه ای روی یک صندلی دور افتاده جای میگیریم...نمیدانم چرا زیاد نمیتوانم حرف بزنم...او هم کم حرف شده است...فقط ساکت نشستیم و دور دست های باند پرواز را مینگریم...نگاهش میکنم...معصومیتی مثال زدنی در چشمانش موج میزند....

کاشکی میتوانستم بمانم...چقدر دلم میخواست بمانم...در کنارش باشم.... اما خودم هم میدانم شدنی نیست...محال است...نمیشود...نمیتوانم...با ۰؟ بروم.... یاد ایران میافتم...پدرم - مامانم - خواهرم - برادرم - خانومم.....و دختر گلم...دختر نازنینم...همه عزیزانم به نظرم میاییند... یاد همه مهربانی هایشان میافتم...به نظرم میآید که هر روز که از سر کار به خانه میآیم تا در میزمنم دخترم در را باز میکند و میپرد بغلم و تا دو سه دقیقه گردنم را بغل میکند...بابایی چی برام خریدی...بستنی عروسی میخوام... ۷- ناگهان با تکانهای مارتا به خودم میآیم...میگوید: واتس د متر ویت یو؟؟ آه نه.....قطرات اشک صورتم را پوشانده است و مارتا هم حاج و واج نگاهم میکند.... معذرت خواهی کرده و میروم دست و صورتم را میشویم و بر میگردم...طفلی همچنان مردد و ایستاده و منتظره منه...بهش میگم که چیزی نبود و به دخترم فکر میکردم...شدیدن احساساتی میشه 😊 بلاخره وقت خدا حافظی میرسه و من باید برم...دل کندن از مارتا سخته اما دل کندن از عزیز ترین کسانم سخت تر 😊

۸- بازم ازش تشکر میکنم و میخوام که حتمن ایران بیاد منتظرشم و قول میده که در اولین فرصت بیاد و دست همو فشار میدیم و به سبک ایتالیایی خداحافظی میکنیم 😊😊 از درب شیشه ای میگذرم...پشت سرم نگاه نمیکنم اما میتوانم هنوز سنگینی دو نگاه را که از پشت شیشه ها مرا مینگرد روی خودم احساس کنم...دو نگاه متعلق به موجودی نازنین.... طاقت نمی آورم برای آخرین بار بر میگردم و نگاهش میکنم...با قدی بلند همچنان ایستاده است مارتا گریه میکند و من نیز.....

پایان

El Che - بهار ۱۳۸۴ - به همت شیفت شب - آدرس تاپیک در پرشین تولز :

<http://forum.persiantools.com/t19199.html>